هر شب یک قصه

مثل‌ها و قصه‌هایشان

مصطفی رحماندوست
تصویرگر: رودابه خالقی
طراح گرافیک: شاپور حاتمی

قصه‌های آذر

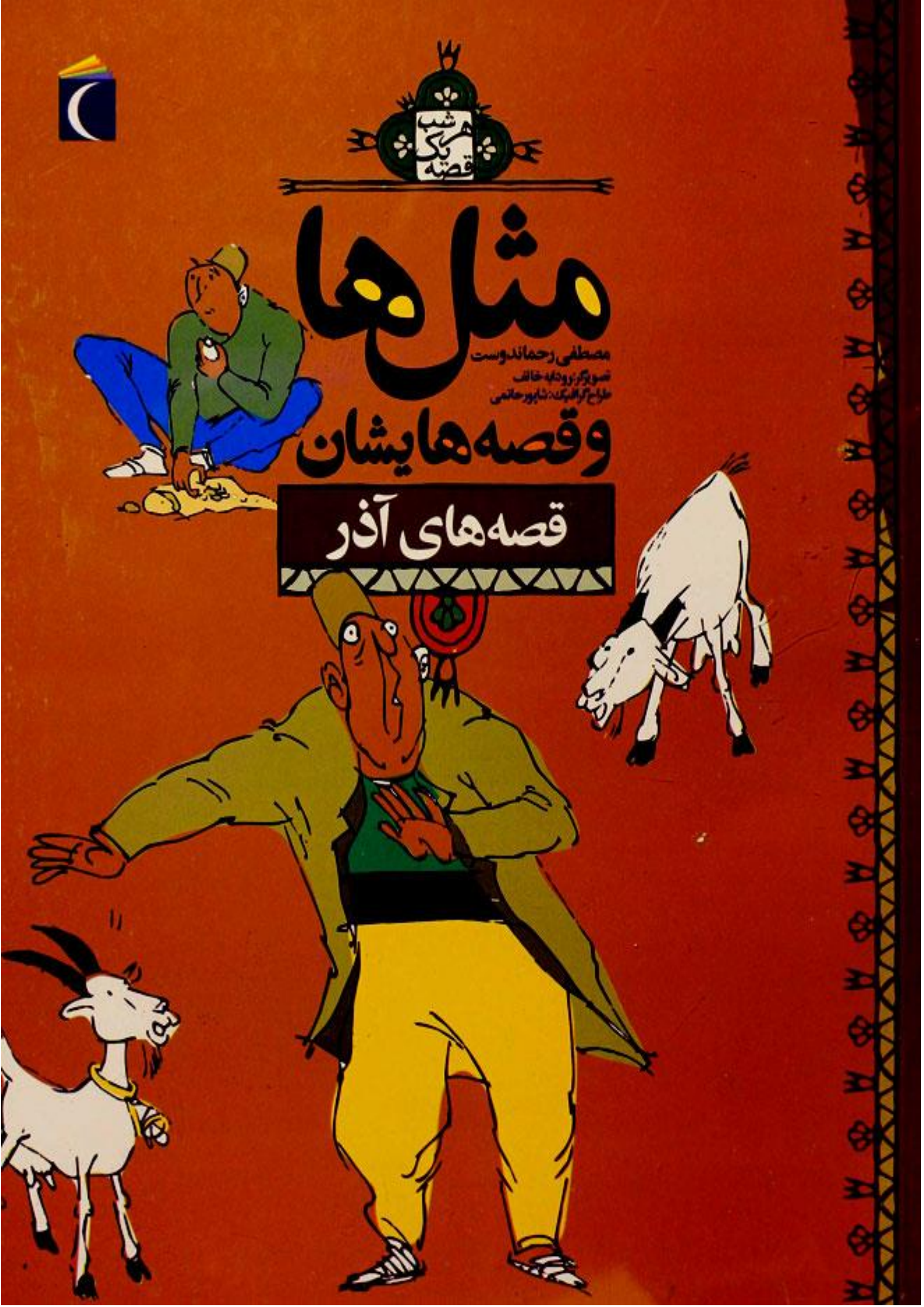

بسم الله الرحمن الرحيم

یک شب یک قصه

مثل‌ها و قصه‌هایشان

قصه‌های آذر

مصطفی رحماندوست

معاونت کتابخانه ملی
ثبت
شماره ثبت: ۲۰۴۸۷۸۹

۴۹۴۷۳۰

رحماندوست، مصطفی، ۱۳۲۹ -
مثل‌ها و قصه‌هایشان قصه‌های آذر / نویسنده مصطفی رحماندوست، تصویرگر رودابه خائف. - تهران: محراب قلم، کتابهای مهتاب، ۱۳۸۹
۱۲۸ ص. مصور (رنگی)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
گروه سنی: ج.ه
۱. داستانهای تخیلی ۲. شعری المثل‌های ایرانی الف. خائف، رودابه، تصویرگر ب. عنوان
۲۰۹/۳۹۸ ر
م ۳۹۲ ر
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران
م ۸۴-۴۵۷۳۱

کتابهای مهتاب
واحد کودک و نوجوان محراب قلم

مثل‌ها و قصه‌هایشان

قصه‌های آذر

نویسنده: مصطفی رحماندوست
ویراستار: شهرام رجب زاده
مدیر هنری: بهزاد غریب پور
تصویرگر: رودابه خائف
طرح گرافیک و جلد: شاپور حاتمی
نوبت چاپ: سوم ۱۳۸۹
تیراژ: ۳۳۰۰
چاپخانه: نگارش
لیتوگرافی: متین
www.Mehrab-e-Ghalam.com
www.meg.ir
شابک: ۷ ـ ۲۰۹ ـ ۱۰۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای ژاندارمری، شماره ۱۰۴
تلفن: ۸۰ ـ ۶۶۴۹۰۸۷۹، ۶۶۴۱۸۱۹۰، نمابر: ۶۶۴۶۵۲۰۱
صندوق پستی: ۵۶۸ ـ ۱۳۱۴۵

فهرست

۱ آذر — کار نیکو کردن از پر کردن است ۷

۲ آذر — هر چیزی تازه‌اش خوب است، انا دوست کهنه‌اش ۱۲

۳ آذر — ندو که به من نمی‌رسی ۱۶

۴ آذر — صدایش صبح بلند می‌شود ۲۰

۵ آذر — صنب و انگور و ازدم هر سه یکی است ۲۴

۶ آذر — هرگز از کف دست مو نمی‌روید ۲۸

۷ آذر — یک دستم سپر بود، یک دستم شمشیر، با دندان هایم که نمی‌توانستم بکنم ۳۱

۸ آذر — سر خرم را بر می‌گردانیم ۳۵

۹ آذر — هیچ گرانی بی حکمت نیست، هیچ ارزانی بی علت نیست ۳۹

۱۰ آذر — جوجه را آخر پاییز می‌شمارند ۴۳

۱۱ آذر — تفرقه بینداز و حکومت کن ۴۷

۱۲ آذر — نعل وارونه می‌زند ۵۱

۱۳ آذر — هر کسی که لاغ را برد و پشت بام خودش هم باید بیارد پایین ۵۴

۱۴ آذر — یا الله اگر یا الله باشد یکی‌اش هم بس است ۵۸

۱۵ آذر — سیبی را که به هوا بیندازی پیر گردد هزار برخ می‌خورد ۶۳

۱۶ آذر — گدا به گدا رحمت خدا ۶۷

فهرست

۱۷ آذر سزای نیکی، بدی است؟ ۷۰

۱۸ آذر کاه بده، کالا بده، یک قاز و نیم بالا بده ۷۴

۱۹ آذر عزرائیل در خانه‌اش قدم می‌زند ۷۸

۲۰ آذر نمک‌گیر شده ۸۲

۲۱ آذر عبادت با عبادت فرق دارد ۸۶

۲۲ آذر قوش کریم خانی است ۹۰

۲۳ آذر صبری به بر خاله و بزوی کسی نمی‌زند ۹۳

۲۴ آذر شیر بی‌یال و دم ۹۷

۲۵ آذر یار و هم اهل بخیه است ۱۰۱

۲۶ آذر زورش به خر نمی‌رسد، پالانش را می‌گیرد ۱۰۵

۲۷ آذر سحرخیز باش تا کامروا باشی ۱۰۹

۲۸ آذر زردآلو را برای هسته‌اش می‌خورد ۱۱۳

۲۹ آذر گرگ و پوستین دوزی؟ ۱۲۷

۳۰ آذر مهمان می‌کند، اما با آب ۱۲۱

حرف اول و آخر ۱۳۶

یکی بود، یکی نبود. پادشاهی بود به نام بهرام شاه که اهل خوش‌گذرانی بود و شکار. وقتی به شکار می‌رفت، همسر و درباریانش را هم می‌برد تا توانایی‌اش را به رخ همه بکشد.

یک بار که شاه به شکارگاه رفته بود، گورخری را با تیر زد و شکار کرد. اطرافیانش با عجله رفتند و گورخر بیچاره‌ای را که تیر توی قلبش نشسته بود، کشان کشان به حضور او آوردند. شاه رو به همسرش کرد و گفت: «می‌بینی؟ وقتی زه کمانم را کشیدم و قلب گورخر را نشانه گرفتم، مطمئن بودم که تیرم به هدف می‌خورد. نظر تو چیست؟»

همسر بهرام شاه نه گذاشت و نه برداشت و زُل زد به چشم‌های شاه و گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است. هر کس به اندازه‌ی شما کار کند، به خاطر تمرین زیاد هم که شده، تیرش به هدف می‌خورد.»

بهرام شاه انتظار نداشت همسرش با او این طور حرف بزند. از این که او را به خاطر شکار و تیراندازی‌اش تحسین نکرده بود، ناراحت شد. یکی از وزیرانش را صدا کرد و گفت: «این زن حق‌ناشناس را از جلو چشم من دور کنید. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. تبعیدش کنید به بیابانی که نه آب باشد نه آبادانی، تا با فقر و گرسنگی بمیرد. او لیاقت همسری شاه را ندارد.»

وزیر، تعظیمی کرد و گفت: «اطاعت می‌شود قربان.»

او همسر شاه را سوار بر اسبی کرد و به تاخت از آن جا دور شد. در راه با خود گفت: «بهتر است همسر شاه را به جای خیلی دور و بی‌آب و علفی نفرستم. بهرام شاه الان عصبانی است. ممکن است چندی بعد یاد همسرش بیفتد و از دستوری که داده پشیمان شود. آن وقت اگر من او را در بیابان رها کرده باشم و او مرده باشد، پادشاه بلایی به سرم می‌آورد که مسلمان نشنود کافر نبیند.»

وزیر با این فکر، همسر شاه را همراه خودش برد تا به روستایی در همان نزدیکی‌ها رسید. آن‌جا یک دوست قدیمی داشت. همسر شاه را به خانه‌ی دوستش برد و آنچه را که روی داده بود برای او تعریف کرد. آخرسر هم گفت: «همسر شاه پیش تو امانت باشد تا ببینم چه می‌شود. فقط مواظب باش که خبرش به بیرون درز نکند؛ که اگر شاه بفهمد دستورش را اجرا نکرده‌ام، پدرم را درمی‌آورد.»

همسر شاه برای این که همسایگان به او شک نکنند، لباس روستایی پوشید و مشغول کار در خانه‌ی مرد روستایی شد.

در خانه‌ی روستایی، همان روزها، گوساله‌ای به دنیا آمده بود. همسر شاه از گوساله خوشش آمد. تا آن جا که هر شب گوساله را به اتاق خودش می‌برد و از تنهایی‌ها و بدشانسی‌هایش با گوساله حرف می‌زد و درددل می‌کرد. اتاقی که برای او در نظر گرفته شده بود، اتاقی بود که با سطح زمین فاصله زیادی داشت و همسر شاه هر شب گوساله را به دوش می‌کشید و چهل پله را پشت سر می‌گذاشت تا گوساله را به اتاق خودش ببرد. او هر روز صبح هم گوساله را به دوش می‌کشید تا آن را برای شیرخوردن پیش مادرش، که توی طویله بود، بیاورد.

این کار هر روز ادامه پیدا می‌کرد. صاحب‌خانه هم کاری به کار او نداشت و با خود می‌گفت: «بیچاره این زن تنها خیلی غصه‌دار است. از قصر پادشاهی به خانه‌ی روستایی آمده. اگر با این گوساله هم درد دل نکند، از تنهایی و بی‌کسی دق می‌کند.»

گوساله روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر و سنگین و سنگین‌تر می‌شد. امّا همسر شاه

هـــر شاه برای این که هـــایگان به او شک نکنند، لباس روستایی پوشید و مشغول کار در خانه‌ی مرد روستایی شد.

سنگین شدن و بزرگ شدن گوساله را حس نمی‌کرد.

یک روز که بهرام شاه باز هم به شکارگاه رفته بود، یاد همسرش افتاد و دلش برای او تنگ شد. با خود گفت: «دیدی چه بلایی سر خودم آوردم و دستور دادم همسرم را توی بیابان رها کنند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد؟!»

وزیر که متوجه ناراحتی بهرام شاه شده بود، بعد از شکار به او گفت: «خیلی ناراحت هستید. پیشنهاد می‌کنم که گشتی این دور و برها بزنید، شاید دلتان باز شود.»

شاه هم که دنبال بهانه می‌گشت تا خبری از زنش بگیرد و زیر زبان وزیرش را بکشد، پیشنهاد او را پذیرفت.

شاه و وزیر باهم، سوار بر اسب، پیش رفتند تا به خانه‌ی دوست روستایی وزیر رسیدند. ناگهان شاه چشمش به زن جوانی افتاد که گاو بزرگی را روی دوش گرفته بود و از پله‌های زیادی بالا می‌برد. شاه به وزیرش گفت: «عجب زن قدرتمندی! بلندکردن این گاو کار من هم نیست، چه رسد به این که چهل پله هم آن را بالا ببرم!»

وزیر گفت: «دوست دارید دلیل این توانایی را از خودش بپرسید؟» شاه گفت: «بدم نمی‌آید.»

شاه و وزیر وارد خانه‌ی روستایی شدند. مرد روستایی مشغول پذیرایی از آن‌ها شد. وزیر به روستایی چشمکی زد و گفت :«این زنی که گاوی را بر دوش می‌کشید، کیست؟»

روستایی گفت: «دخترم است.»

وزیر گفت: «بگویید بیاید. بهرام شاه می‌خواهد چیزی از او بپرسد.»

چند لحظه بعد، زن پشت پرده‌ای قرار گرفت. شاه پرسید: «خانم، شما چه طور می‌توانید گاو به آن بزرگی را به دوش بکشید و از پله‌ها بالا ببرید؟»

زن از پشت پرده گفت: «کار نیکوکردن از پرکردن است. از وقتی که گوساله‌ی

کوچکی بوده، تمرین کرده‌ام تا به این توانایی رسیده‌ام.»

شـــاه صدای زنش را شناخت. به وزیر که همســـرش را در بیابان رها نکرده بود، آفرین گفت. به همسرش هم گفت: «بله، حق با تو است. من اشتباه کردم.»

شاه همسرش را سوار بر اسب کرد و با خود برد؛ امّا از آن به بعد، وقتی بخواهند بگویند که سخت‌ترین کارها را هم با تمرین می‌شود به راحتی انجام داد، به این مثل

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- وزنه‌بردارها چه مراحلی را پشت سر می‌گذراند تا بتوانند وزنه‌ای چند برابر وزن خودشان را بلند کنند؟
- تو تا به حال کاری را که سخت باشد با تمرین زیاد برای خودت آسان کرده‌ای؟
- و مثلاً... «نکرده کار، نیر به کار.»

۲ آذر

هر چیزی تازه‌اش خوب است، اما دوست کهنه‌اش

اشاره می‌کنند.

یکی بود، یکی نبود. دو نفر بودند که سال‌های سال بود با هم دوست بودند. با هم رفت و آمد می‌کردند و سر سفره یکدیگر می‌نشستند. گاه‌گاهی این دو دوست قدیمی با یکدیگر معامله‌ای هم می‌کردند. در یکی از همین معامله‌ها بود که ورق برگشت و بر سر اختلافات مالی بگومگویی کردند. یکی عقیده داشت که دیگری سرش کلاه گذاشته و باعث ضرر و زیانش شده، امّا آن یکی عقیده داشت که معامله معامله است؛ گاهی سود دارد و گاهی زیان و خودش هیچ تقصیری نداشته است.

این دو دوست، مدتی به همین دلیل که میانشان شکر آب شده بود، مثل گذشته با هم اياق نبودند و رفت‌وآمد نمی‌کردند. دلشان برای هم تنگ می‌شد، امّا غرور اجازه نمی‌داد که گذشت کنند و ضرر و زیان و معامله را نادیده بگیرند و مثل گذشته با هم گل بگویند و گل بشنوند.

بالاخره دوست اوّلی تصمیم گرفت به این ماجرا خاتمه بدهد؛ یعنی یا قال قضیه را بکند و مثل گذشته با دوستش دوستی کند و یا برای همیشه به دوستی چندین و چند ساله‌شان خاتمه بدهد. برای این کار از دوستش دعوت کرد که سری به دکانش بزند تا با هم درباره‌ی مشکلی که پیش آمده حرف بزنند.

دوست دوّمی با توپ پر به دیدن دوست قدیمی‌اش رفت. وقتی آن دو به هم رسیدند،

بدون این که مثل گذشته دیده‌بوسی کنند، کنار هم نشستند. دفتر حساب و کتابشان را باز کردند و اسناد و مدارکشان را به رخ هم کشیدند. اوّلی سعی می‌کرد ثابت کند که تقصیر او بوده که ضرر و زیان دیده، دوّمی هم سعی می‌کرد که ثابت کند تقصیری

نداشته است. بگومگوی آن‌ها بالا گرفت و سر و صدایشان بلند شد.

همسایه‌های دور و بر که از سابقه‌ی دوستی آن دوخبر داشتند، با تعجب به این سر و صداها گوش می‌دادند. دلشان می‌خواست که دخالت کنند و بین آن‌ها صلح و صفا برقرار کنند، امّا اطمینان داشتند که دوستی‌های قدیمی به این زودی به دشمنی بدل نمی‌شوند و منتظر بودند که دوستی باعث شود که آن دو، دست از اختلاف و دعوا بردارند.

از طرفی، وقتی سر و صدای آن‌ها بلند شد و دعوایشان بالا گرفت، صدا به گوش شاگرد صاحب دکان هم رسید. او هم که دوست نداشت سابقه‌ی دوستی آن‌ها به خاطر پول نادیده گرفته شود، بهانه‌ای دست و پا کرد و وارد جلسه شد. با خود گفت: «شاید با دیدن من خجالت بکشند و با هم دعوا نکنند.»

بهانه‌ای که شاگرد دست و پا کرد، دو استکان چای بود. او دو استکان چای را توی سینی گذاشت و با این بهانه که برایتان چای آورده‌ام، وارد بگومگوی آن‌ها شد.

وقتی چای را جلو دو دوست قدیمی می‌گذاشت، فهمید که کار بیخ پیدا کرده و ممکن است از فردا، رابطه‌ی دوستی آن‌ها به جدایی و شاید دشمنی بدل شود. با این پا و آن پا کردن و یواش یواش کار کردن، سعی کرد زمان بیشتری پیش آن‌ها بماند. ناگهان چیزی به خاطرش رسید و به دوست استادش گفت: «از همان چای‌هایی است که شما دوست دارید. همان‌طوری که قبلاً می‌گفتید، لب دوز و لب سوز.»

در میان بگومگو و دعوا، لبخندی بر لبان آن‌ها پیدا شد. صاحب دکان با شنیدن حرف شاگردش به فکر فرو رفت. نگاهی به استکان‌های چای انداخت. کمی با استکان چای خودش بازی بازی کرد. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «راستی، ما تا به حال چند تا چای با هم خورده‌ایم؟»

دوستش هم که به فکر فرو رفته بود، سر بلند کرد و گفت: «نمی‌دانم، هزارتا. خیلی بیشتر. بله، خیلی خیلی بیشتر از این حرف‌ها.»

صاحب دکان گفت: «اگر پول چایی‌هایی را که با هم خورده‌ایم حساب کنیم، خیلی بیشتر از کل پول این معامله می‌شود، تا چه رسد به ضرر و زیانش. راستی، درست

است که به خاطر ضرر و زیان در یک معامله، دوستی پر سابقه‌ای را که این همه به خاطرش با هم چای خورده‌ایم، به هم بزنیم؟»

حرف صاحب مغازه، دوستش را به فکر فرو برد. آن دو، بدون این که چایشان را بخورند، مدتی ساکت شدند و فکر کردند. دیگر با هم داد و قال و دعوا نمی‌کردند. شاگرد از لای در نگاه کرد و دید هیچ کدام چایشان را نخورده‌اند. با عجله رفت و سینی را آورد و دوباره به طرف آن‌ها رفت. دو دوست با دیدن شاگرد، سرشان را بلند کردند. شاگرد گفت: «دیدم چایتان سرد شده و دیگر لب‌دوز و لب‌سوز نیست. گفتم بهتر است آن‌ها را عوض کنم و دوباره چای بیاورم.» و استکان‌های پر از چای را برداشت و توی سینی گذاشت.

هنوز بیرون نرفته بود که دو دوست قدیمی، روی یکدیگر را بوسیدند و به دعوا و اختلافشان خاتمه دادند.

از آن به بعد وقتی بخواهند کسی را به رعایت حال دوست قدیمی‌اش تشویق کنند،

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- چند تا دوست داری؟ کدام‌یک از دوستانت سابقه‌ی دوستی بیشتری با تو دارند؟
- برای این که دوستی‌ات با دیگران ادامه پیدا کند، چه چیزهایی را نادیده می‌گیری و از چه چیزهایی گذشت می‌کنی؟
- و مثلاً «دوستی، دوستی، می‌کند پوستی.»

معاونت کتابخانه ملی
ثبت

۳ آذر

ندو که به من نمی‌رسی

می‌گویند: همه چیز تازه‌اش خوب است، جز دوست که...

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود که هیچ‌کس و کاری نداشت و تنها زندگی می‌کرد. یک روز صبح زود، صدایی شنید و با شنیدن صدا از خواب پرید. به این طرف و آن طرف خانه‌اش سرک کشید تا ببیند چه خبر است. ناگهان در یکی از اتاق‌هایش با مردی رو به رو شد که فرش قیمتی کرمانی را لوله کرده بود و روی دوشش گرفته بود و داشت از خانه بیرون می‌رفت. فهمید که دزد به خانه‌اش زده است.

پیر زن چوبی برداشت و به پای دزد زد. دزد که بی هوا چوب خورده بود، تلوتلو خورد و فرش را به زمین انداخت؛ امّا وقتی دید فقط با یک پیرزن طرف است، شیر شد و دوباره فرش لوله شده را از روی زمین برداشت و راه افتاد. پیر زن دید که حریف، دزد قلچماق نیست. داد و فریادش بلند شد و با گفتن «آی دزد! آی دزد» همسایه‌ها را خبر کرد. خودش که توان تعقیب دزد را نداشت، امّا انتظار داشت که همسایه‌ها کاری بکنند. همسایه‌ها یکی یکی از خانه بیرون آمدند و با راهنمایی پیرزن، دنبال دزد دویدند. دزد با فرشی که بر دوش داشت، می‌دوید و همسایه‌ها هم به دنبالش. امّا هرچه بیشتر می‌دویدند به دزد نمی‌رسیدند.

دزد یک لحظه سر جای خودش ایستاد. همسایه‌ها هم با فاصله‌ای که داشتند، ایستادند. فرصتی به دستشان آمده بود تا نفسی تازه کنند و بر سر دزد بریزند و فرش پیرزن تنها

را از چنگش در آورند.

دزد با صدای بلند به همسایه‌ها گفت: «دنبالم ندوید که به من نخواهید رسید.» یکی از همسایه‌ها گفت: «نکند فکر می‌کنی که تو قهرمان دویدن هستی و ما همه دست و پا چلفتی؟»

دزد گفت: «نه من قهرمان دو هستم، نه شما دست و پا چلفتی. امّا من برای خودم می‌دوم و شما برای دیگران. در نتیجه من انرژی بیشتری برای دویدن دارم؛ چون می‌خواهم هر طور شده، فرش را برای خودم نگه دارم؛ امّا شما نه مالتان دزدیده شده که به خاطر پس گرفتن آن تلاش کنید و نه اگر مرا رها کنید چیزی را از دست می‌دهید.»

یکی از همسایه‌ها گفت: «حالا می‌بینی!» و دنبال دزد دوید.

امّا دزد پیش از تمام شدن حرف او، راه افتاد و دوان دوان رفت.

همسایه‌ها هر چه می‌دویدند، به دزد نمی‌رسیدند.

پیرزنِ مالباخته که دلش شور می‌زد، سلانه سلانه از نردبان بالا رفت و خودش را به پشت‌بام رساند تا ببیند چه خبر است و آیا همسایه‌ها دزد را دستگیر کرده‌اند یا نه. از همان بالا دید که همه دنبال دزد می‌دوند، امّا با او فاصله‌ی زیادی دارند. با خودش گفت: «ای دل غافل، دیدی چه بلایی به سرم آمد! با این تعقیب و گریزها هیچ کدام به دزد نابکار نمی‌رسند. جوانی کجایی که یادت به خیر. اگر جوان بودم، به همه می‌فهماندم که چه‌طوری دزد را دنبال می‌کنند و می‌گیرند.»

پیرزن توی این فکرها بود که دید دزد از کوچه پس کوچه‌های محله‌شان بیرون آمد و یک راست رفت توی خیابان. یک طرف خانه پیرزن توی کوچه‌ی محله بود و یک طرفش هم دیوار به دیوار خیابان. پیرزن خودش را به لبه‌ی پشت بامی که کنار خیابان بود رساند تا اوضاع را بهتر زیر نظر داشته باشد. دزد همچنان که می‌دوید و همسایه‌ها هم به دنبالش، به کنار خانه‌ی پیرزن رسید. پیرزن اصلاً نفهمید چه کار می‌کند. ناگهان احساس کرد که زور و قدرت ده تا جوان به دست‌ها و پاهایش دمیده شده. از همان بالا پشت‌بام آماده شد تا به روی دزد بپرد. دزد که به زیر دیوارش رسید،

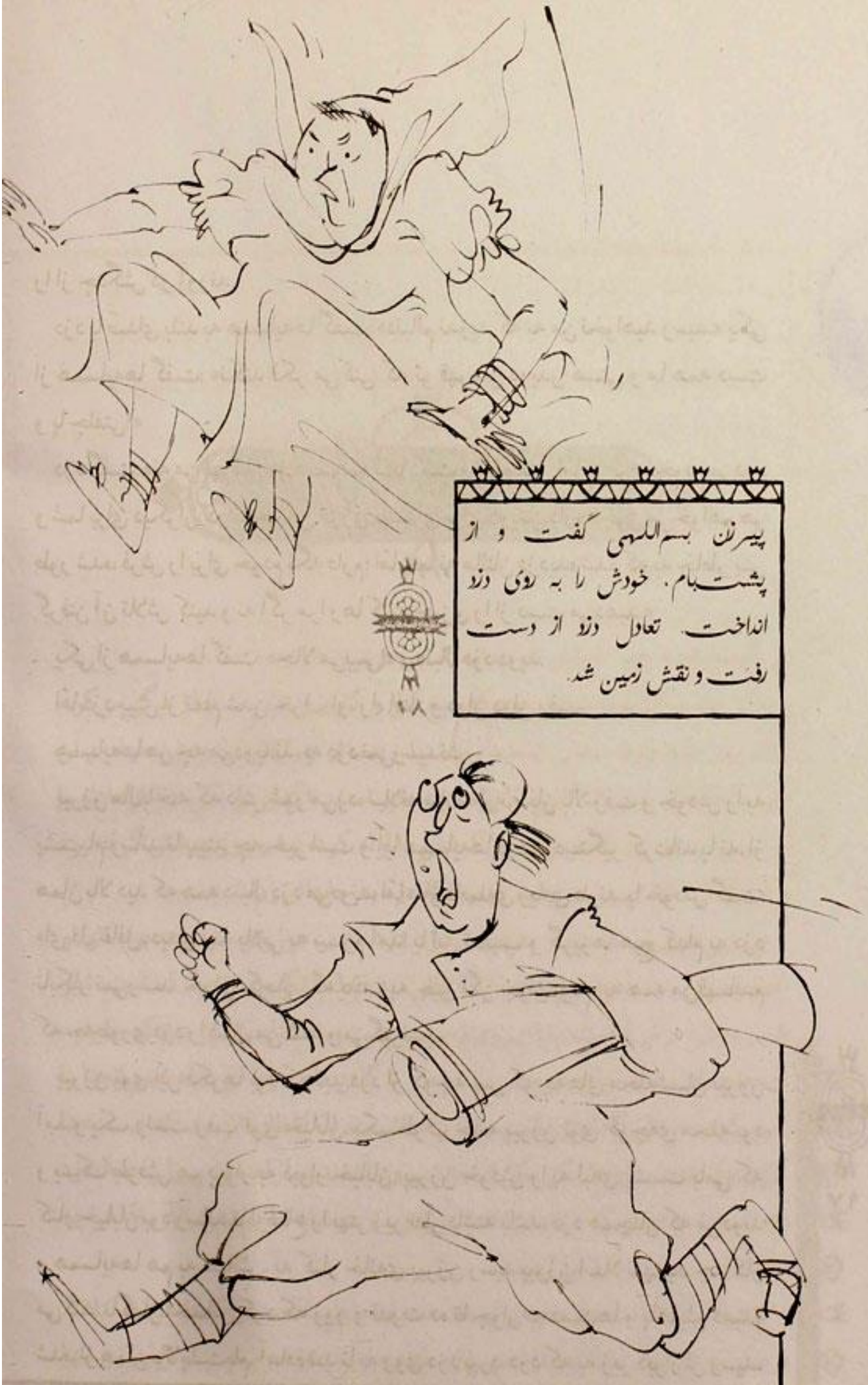

پیرزن بسم‌اللهی گفت و از پشت‌بام، خودش را به روی دزد انداخت. تعادل دزد از دست رفت و نقش زمین شد.

پیرزن بسم‌اللهی گفت و از پشت‌بام، خودش را به روی دزد انداخت. تعادل دزد از دست رفت و نقش زمین شد. فرش لوله شده از دستش در رفت و روی کف پیاده‌رو ولو شد. پیرزن با دست‌های ناتوانش مشغول کتک زدن دزد نابکار شد. چند لحظه بعد، همسایه‌ها سر رسیدند و به کمک پیرزن شتافتند. سه چهارنفری دست و پای دزد را گرفتند و او را کت بسته به کلانتری بردند. پیرزن فرش را جمع کرد، امّا آن‌قدر توان نداشت که آن را چند تا کوچه به دوش بکشد تا به خانه‌اش برساند. یکی از نوجوان‌های محل به دادش رسید.

وقتی دزد را به کلانتری بردند، هر کس سعی می‌کرد بگوید که خودش دزد را دستگیر کرده است. در آن میان، یکی از همسایه‌ها به حرف آمد و گفت: «واقعیت این است که ما هیچ کداممان به دزد نمی‌رسیدیم. اگر خود پیرزن صاحب مال به دادمان نمی‌رسید، حالا دزد رفته بود پی کارش و ما هم دست از پا درازتر به خانه‌هامان برگشته بودیم.»

از آن به بعد، وقتی بخواهند بگویند که بدون انگیزه‌ی کافی به جایی نمی‌رسی، این مثل را بر زبان می‌آورند

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت و گو

- چرا پیرزن فکر ناتوانی‌اش را نکرد و از آن بالا خودش را روی دزد انداخت؟
- مردم برای این که دزد اموالشان را نبرد چه می‌کنند؟
- و مثلاً «مال یک جا می‌رود و ایمان هزار جا»

۴ آذر

صدایش صبح بلندی شود

یکی بود، یکی نبود. دزدی بود که نیمه‌های شب از خواب بلند شد، کیسه و طناب و اره و وسایل دیگری را که لازم داشت برداشت و طوری که پاسبان‌ها و شب‌گردها نبینند، پاورچین پاورچین، راه افتاد و رفت دزدی.

او در طول روز قدم زده بود و چند جا را زیر نظر گرفته بود؛ تا این که دکان یک بخت برگشته‌ای را برای دزدی مناسب دیده بود.

نصفه‌های شب، با احتیاط زیاد، رفت و رفت تا به در دکانی رسید که در نظر گرفته بود.

صاحب دکان در دکانش را بسته بود و قفل کرده بود. دزد، دسته کلیدش را در آورد و مشغول امتحان کردن کلیدهایش شد تا ببیند با کدام کلید می‌تواند قفل مغازه را باز کند

مدتی کلیدهایش را امتحان کرد، امّا قفل مغازه باز نشد که نشد. با خود گفت: «نباید بیشتر از این وقت تلف کنم. اگر باز هم وقتم را به امتحان کردن کلیدها بگذرانم، دیگر فرصت دزدی پیدا نمی‌کنم. از طرف دیگر ممکن است ناگهان سر و کلّه‌ی پاسبان و یا شب‌گردی پیدا شود. آن‌وقت است که باید خر بیاورم و باقالی بار کنم. بهتر است مشغول بریدن قفل بشوم.»

با این تصمیم، ارّه‌ی آهن‌بری را از توی کیسه‌اش بیرون آورد و در تاریکی شب،

خرت‌خرت، مشغول بریدن قفل شد. صدای خرت‌خرت بریدن قفل در سکوت شب، تا دوردست‌ها می‌رفت و شنیده می‌شد. دزد سعی کرد آرام‌تر ببرد و کمتر خرت‌خرت کند، که مبادا کسی متوجه کار او شود. امّا در این کار موفق نشد.

دکانی که دزد می‌خواست مال و اموالش را ببرد، در طبقه‌ی اوّل خانه‌ای قرار گرفته بود. طبقه‌ی بالای دکان خانه‌ای بود مسکونی. صاحبان خانه توی اتاقشان خوابیده بودند که متوجه صدای خرت‌خرت شدند. اوّل توجهی نکردند و سرشان را بردند زیر لحاف. امّا ادامه پیدا کردن صدا، آن‌ها را از خواب بیدار کرد. صاحب‌خانه بلند شد و توی رختخوابش نشست. مدتی صبر کرد تا بفهمد صدا از کجا می‌آید. گوشش را تیز کرد و فهمید صدا از توی کوچه به گوش می‌رسد. خواب‌آلوده کنار پنجره رفت. پنجره را باز کرد و نگاهی به پایین انداخت. مردی را دید که کنار در دکان نشسته و کمانی را بالا و پایین می‌برد. او را صدا زد و گفت: «آهای عمو! آن‌جا چه می‌کنی؟»

دزد ناگهان متوجه شد که بند را به آب داده است، امّا خودش را نباخت. فکری کرد و گفت: «چه کار می‌کنم؟ مگر نمی‌بینی دارم کمانچه می‌زنم؟»

صاحب‌خانه گفت: «حالا چه وقت کمانچه‌زدن است. چرا صدای کمانچه‌ات را نمی‌شنوم و به جای آن خرت‌خرت به گوشم می‌رسد؟»

دزد گفت: «برای آدم بدبخت بیچاره و بی‌خان و مانی مثل من، شب و روز چه فرقی می‌کند؟ وانگهی من دارم کمانچه‌ام را کوک می‌کنم. صدای کمانچه‌ام صبح بلند می‌شود.»

صاحب‌خانه که زابه‌راه شده بود، عصبانی شد و گفت: «عجب آدم دیوانه‌ای! وقت گیر آورده.» و پنجره را بست و رفت تا دوباره بخوابد.

دزد به بریدن قفل ادامه داد. قفل را که برید، در دکان را باز کرد و مقداری از جنس‌های آن را توی کیسه‌اش ریخت و برد.

صبح که شد، صاحب‌خانه با صدای داد و بیداد صاحب دکان از خواب پرید. باز هم رفت کنار پنجره. پنجره را باز کرد و نگاهی توی کوچه انداخت و گفت: «چی شده؟

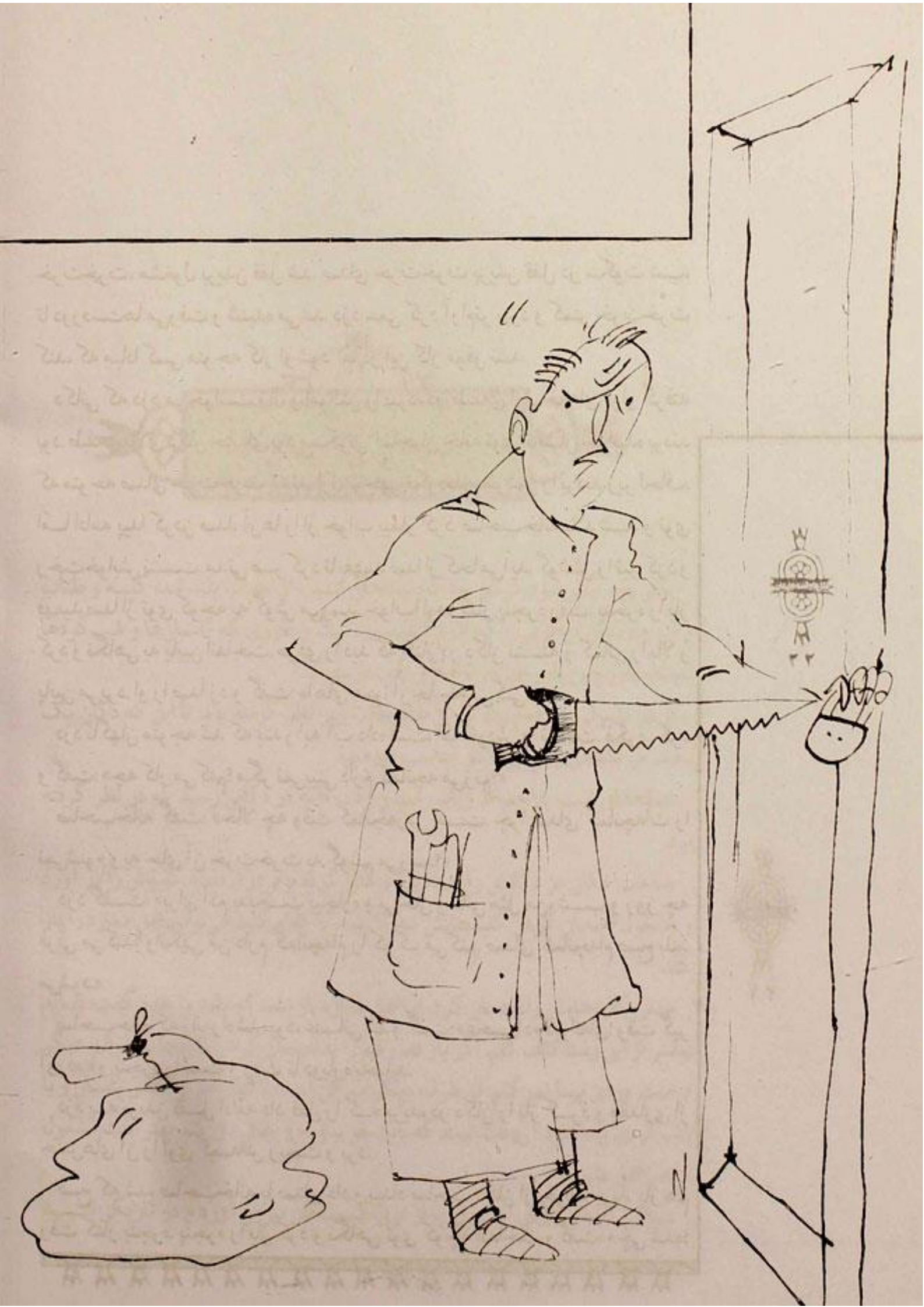

چرا نمی گذارید یک چرت بخوابیم؟»

صاحب دکان گفت: «چی می‌خواستی بشود؟ بدبخت شدم، بیچاره شدم، دیشب دزد آمده، قفل دکانم را بریده و هر چیزی که به دستش رسیده، برده.»

صاحب خانه، ناگهان یاد شب پیش و حرف دزد افتاد. کنایه‌ی حرف او را فهمید و با خود گفت: «صدایی که الان بلند شده، صدای صاحب دکان است، صدای کمانچه نیست؛ امّا راست می گفت، صدای کارش صبح بلند شده» و در حالی که خودش را سرزنش می کرد که چرا معنی حرف دزد را نفهمیده، لباس پوشید که برای همدردی با صاحب دکان به کوچه برود.

از آن به بعد، درباره‌ی کارهایی که بی سر و صدا انجام می‌شود، امّا نتیجه و بی آمد آن بعداً معلوم می‌شود، این ضرب‌المثل را به کار می‌برند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو

- کمانچه چه نوع سازی است؟ بادی است یا زهی؟ ایرانی است یا خارجی و چگونه نواخته می‌شود؟
- همسایه‌ها چه وظیفه و مسئولیتی نسبت به یکدیگر دارند؟
- و مثلاً «آوار دهل شدن از دور خوش است.»

۵ آذر
عنب و انگور و ازوم، هر سه یکی است

روزی بود، روزگاری بود. سه تا کارگر بودند که هر کدام از جایی آمده بودند و با هم کار می‌کردند. یکی ترک بود، یکی فارس بود و آن دیگری هم عرب. آن‌ها زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند؛ امّا چون همکار بودند، هر روز با هم سلام علیکی می‌کردند و مشغول کار می‌شدند.

یک روز که کارشان زیاد نبود، تصمیم گرفتند با هم ناهار بخورند. کنار هم نشستند و با ایما و اشاره به هم حالی کردند که دوست دارند با هم ناهار بخورند. کارگری که فارس بود، به زبان فارسی گفت: «خب، حالا چی بخوریم؟»

او سعی کرد با اشاره از دو کارگر دیگر سؤال کند. آن دو در پاسخ کارگر فارس زبان، هر کدام چیزی به زبان خودشان گفتند، امّا هیچ کدام حرف یکدیگر را نفهمیدند. کارگر فارس از توی بقچه‌اش کمی نان در آورد و کمی پنیر. نان و پنیر را به دو همکارش نشان داد و گفت: «نان و پنیر می‌خوریم با یک چیز دیگر.»

دو کارگر دیگر با دیدن نان و پنیر گل از گلشان وا شد و هر دو به طرف بقچه‌های خود رفتند و نان و پنیرشان را آوردند و به یکدیگر نشان دادند. کارگر فارس خندید و گفت: «این از نان و پنیر، امّا با نان و پنیرمان چه چیز دیگری بخوریم؟»

او هزار جور ادا اطوار در آورد تا پرسش خودش را به دو همکار دیگرش بفهماند. بعد از آن، هر سه می‌دانستند که دوست دارند در کنار نان و پنیر، چیز دیگری هم

کارگر فارس از توی بقچه‌اش کمی نان درآورد و کمی پنیر. نان و پنیر را به دوهمکارش نشان داد.

برای خوردن تهیه کنند

هر کدامشان حرفی می‌زدند، امّا آن دو نفر دیگر، مات و بهت‌زده، نگاه می‌کردند و حرف گوینده را نمی‌فهمیدند.

ناگهان فکری به سر کارگر فارس زد و گفت: «انگور! انگور می‌خریم و با نان و پنیر می‌خوریم.» بعد برای این که دوستان ترک و عربش بفهمند، چند بار گفت: «انگور! انگور!»

کارگر عرب، سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و گفت: «انگور؟ لا لا لا، انگورلا، عنب.»

و کارگر ترک که نه معنی انگور را می‌دانست و نه معنی عنب را به دل خودش نگاه کرد و گفت: «ازوم، فقط ازوم.»

کارگر فارس و کارگر عرب با خریدن «ازوم» موافق نبودند. کارگر عرب از انگور هم خوشش نمی‌آمد. علاوه براین، کارگر ترک هم نه انگور می‌خواست و نه عنب.

آن سه از این که نتوانستند با هم به توافق برسند، ناراحت شدند. هر کدام سرشان را انداختند پایین و به طرف بازار رفتند تا آن چیزی را که خودشان می‌خواهند، بخرند و با نان و پنیرشان بخورند.

مدتی گذشت تا هر سه، خریدشان را کردند و برگشتند. آن‌ها نتوانستند کنار هم بنشینند. هر کدام گوشه‌ای نشستند و سفره‌ی کوچکشان را باز کردند و مشغول خوردن غذاشان شدند.

هنوز یکی دو لقمه بیشتر نخورده بودند که کارگر ترک زبان با خود گفت: «چرا ما باید از هم دلخور بشویم. هر کس هر چه دوست دارد، می‌خورد.» او خوشه‌ی انگوری را که خریده بود بالا گرفت و به دو همکار دیگرش نشان داد و گفت: «ازوم، ازوم.»

کارگر عرب، وقتی چشمش به خوشه‌ی انگور همکار ترکش افتاد، فهمید که ازوم به زبان ترکی همان معنی عنب را می‌دهد که خودش دوست داشته و خریده است. او هم خوشه‌ی انگور را از توی سفره‌اش برداشت و به همکارهای فارس و ترکش نشان

داد و گفت: «عنب، عنب!»

کارگر فارس متوجه شد که همه دلشان می‌خواسته که در کنار نان و پنیرشان انگور بخورند، امّا هر کس به زبان خودش حرف می‌زده است. در یک چشم به هم زدن، هر سه کارگر سفره‌های کوچکشان را برداشتند و کنار هم قرار دادند. سفره‌ی بزرگ‌تری درست کردند و با خنده مشغول خوردن نان و پنیر و انگور شدند.

از آن به بعد، هر وقت دو یا چند نفر از دیدگاه‌های مختلف یک حرف را بزنند، امّا حس کنند که عقایدشان با هم فرق دارد، این ضرب‌المثل را از زبان دیگران می‌شنوند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو

- آیا می‌توانی یک کلمه را به چند زبان بگویی؟
- سعی کن بدون حرف زدن چیزی را به دیگران بگویی و نوعی نمایش بی‌کلام اجرا کنی.
- و مثلاً «بفرما و بنشین و بیمرگ یک معنی می‌دهد، امّا...»

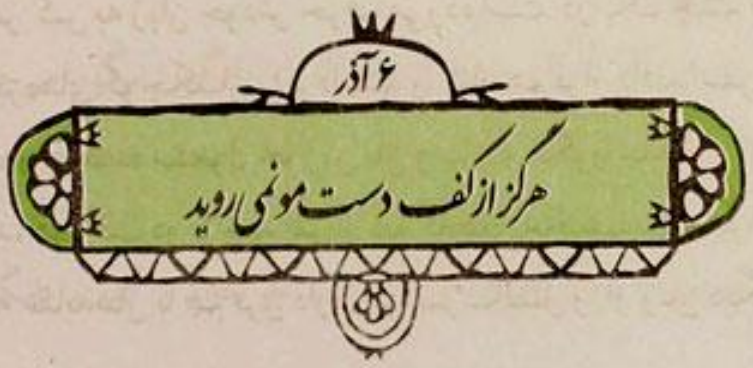

روزی بود، روزگاری بود، در آن روزگار «اُرُد» یا اشک سیزدهم بر ایران حکومت می‌کرد. بزرگ‌ترین حکومتی که در کنار ایران وجود داشت، حکومت روم بود. تا آن روزگار امپراطوری روم با ایران مشکلی نداشت؛ امّا در زمان ارد، رومی‌ها برای نخستین بار به ایران لشکر کشی کردند و از در جنگ درآمدند.

رومی‌ها می‌دانستند که ایران پرقدرت و ثروتمند است و پیش از آن حاضر نبودند با کشور ما بجنگند. امّا در آن روزگار، حکومت همسایگی ایران به سردار پیری به نام «کراسوس» رسیده بود. کراسوس به طمع به دست آوردن سرزمین ثروتمند ایران، به سوی آن لشکرکشی کرد. ایرانی‌ها که قصد جنگ با رومی‌ها را نداشتند، فقط به مقاومت پرداختند و جلو پیشروی لشکر کراسوس را گرفتند. مقاومت ایرانی‌ها مدتی طول کشید و فصل زمستان از راه رسید.

رومی‌ها نمی‌توانستند در سرمای زمستان با لشکر ایران جنگ کنند؛ به همین دلیل عقب‌نشینی کردند و در قسمتی از سرزمین خودشان، که کشور سوریه امروز را تشکیل می‌دهد، ماندند تا زمستان بگذرد و بهار شود و بتوانند دوباره حمله کنند.

خبر عقب‌نشینی لشکر روم به ارد، پادشاه ایران، رسید. او که نمی‌خواست جنگ و خونریزی راه بیفتد، فرستاده‌ای را به سوی کراسوس روانه کرد و به او پیغام داد: «اگر از طرف امپراطوری روم می‌خواهی با ما بجنگی، برای جنگ آماده‌ایم؛ امّا اگر به عنوان

یکی از سرداران رومی جنگ را آغاز کرده‌ای، بدان که پیروز نخواهی شد و لشکریان ایران شکستت خواهند داد. تو پیر شده‌ای و بهتر است از جنگ دست برداری. مقاومت چند ماهه‌ی ما نشان داد که کاری از پیش نمی‌بری. ما حاضریم به پیری تو رحم کنیم و از جنگ دست برداریم. به این شرط که تو هم به ایران حمله نکنی.»

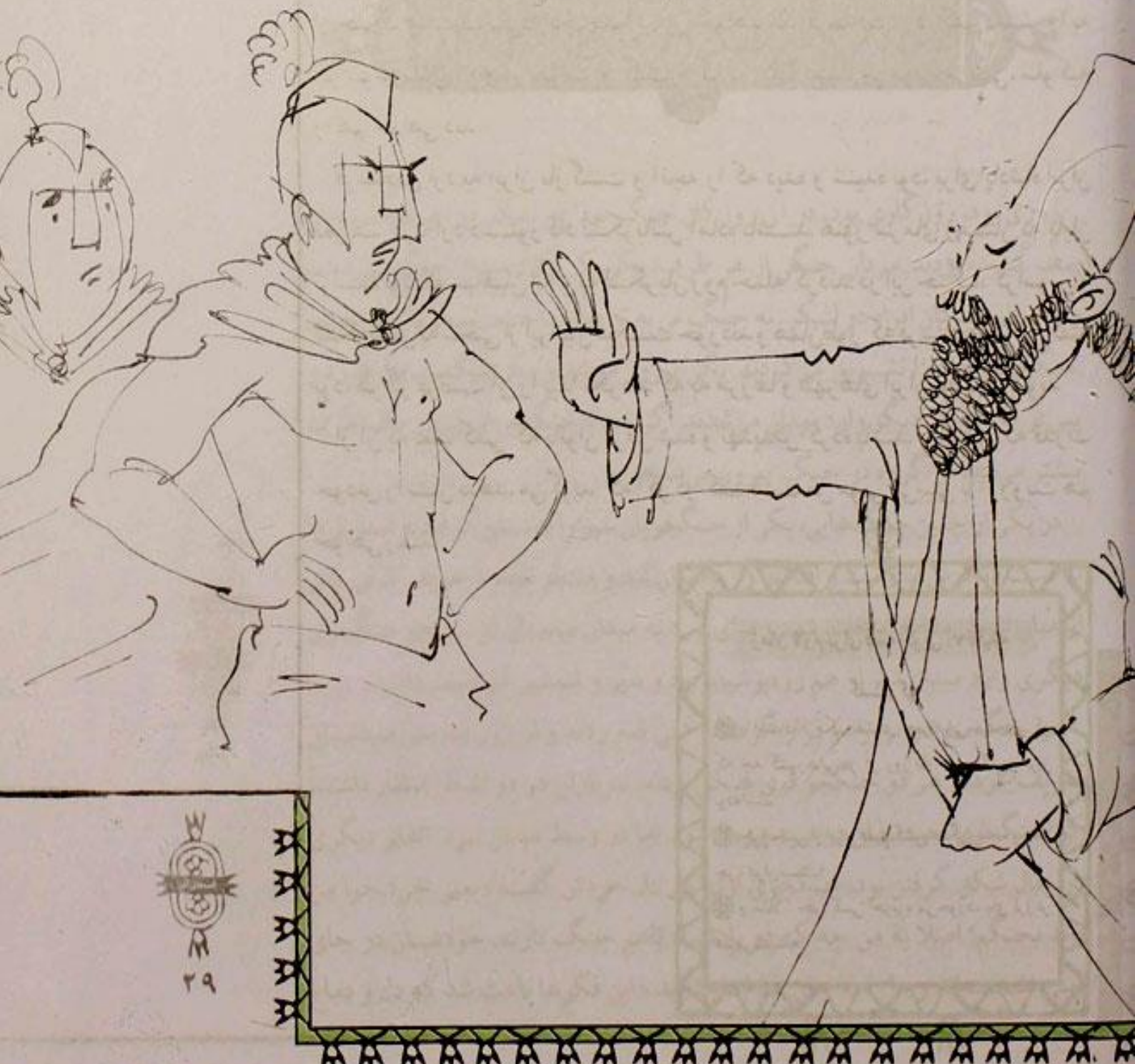

کراسوس فکر کرد که ارد به خاطر ناتوانی لشکرش این پیام را فرستاده است؛ به همین دلیل مغرور شد و به فرستاده‌ی او گفت: «به پادشاهت بگو که در سلوکیه، تو را خواهم دید.»

سلوکیه یکی از شهرهای ایران بود. کراسوس با این حرفش به فرستاده‌ی ارد گفت که از جنگ دست بر نمی‌دارد و حتماً پیروز خواهد شد. فرستاده‌ی ارد، کف دستش را به کراسوس نشان داد و در جواب او گفت: «اگر در کف دست من مویی می‌بینی، سلوکیه را هم خواهی دید.»

فرستاده‌ی ارد به ایران بازگشت و آنچه را که دیده و شنیده بود، برای پادشاه ایران تعریف کرد. ارد دستور داد لشکریانش آماده باشند. هنوز سرمای زمستان به پایان نرسیده بود که سپاهیان ایران به لشکریان روم حمله کردند. در این جنگ، کراسوس و لشکریانش به سختی از ایرانیان شکست خوردند و همان‌طور که فرستاده‌ی ایرانی گفته بود، هرگز فرصت آن را پیدا نکردند که به مرزها و شهرهای ایران نزدیک شوند.

از آن به بعد، کسی که ناتوان فرض شده و تهدیدش کرده باشند، برای این که قدرت خودش را نشان بدهد، می‌گوید: که اگر در کف دست من مویی می‌بینی با آرزویت هم خواهی رسید.

زمان لازم برای قصه گویی: ۷ دقیقه

گفت و گو

- با استفاده از یک نقشه‌ی جغرافیایی، مشخص کن که چه کشورهایی در آن روزگار جزء کشور ایران بوده است.
- چرا بخشی از ایران قدیم کشور دیگری شده و حالا جزء ایران نیست؟
- و مثلاً «هر کسی حربره می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند.»

۷ آذر

یک دستم پسر بود، یک دستم شمشیر، یادندان حایم که نمی توانستم بجنگم

روزی بود، روز گاری بود. در آن روز گار جنگ بود دو لشکر در دو طرف میدان صف کشیده بودند. مردان جنگی از هر طرف، یکی‌یکی وارد میدان جنگ می‌شدند و در برابر دیدگان افراد دو لشکر، به جنگ تن به تن می‌پرداختند. لشکریان هر طرف جنگجوی خود را تشویق می کردند. یکی پیروز می‌شد و یکی شکست می‌خورد و پس از آن، دو نفر دیگر وارد میدان می‌شدند. اگر تعداد جنگجویان پیروز یک طرف بیشتر می‌شد، آن گروه در جنگ پیرور می‌شدند.

در یکی از چنین جنگ‌هایی، یکی از جنگجویان سپر را به دستی گرفت و شمشیر را به دست دیگرش. با ژست و افتخار وارد میدان شد و منتظر ماند تا حریف مبارزه‌اش از میان لشکر مقابل انتخاب شود و برای نبرد به میدان بیاید. از آن سو هم جنگجوی دیگری وارد میدان شد. او هم زره‌پوشیده بود و سپر و شمشیر در دست داشت.

دو جنگجو در برابرهم قرار گرفتند. کمی قدم زدند و از زور قدرت خودشان تعریف کردند. هر دو جنگجو قوی هیکل بودند. سربازان هر دو لشکر انتظار داشتند که جنگجوی خودشان در نبرد پیروز شود. اما در وسط میدان نبرد، اتفاق دیگری در حال شکل گرفتن بود. جنگجوی اول توی دل خودش گفت: «یعنی چی؟ چرا من باید بجنگم؟ اصلاً به من چه که دو پادشاه باهم جنگ دارند. خودشان در جای امنی نشسته‌اند و ما را به جان هم انداخته‌اند.» این فکرها باعث شد که دل و دماغ

جنگیدن را نداشته باشد. جنگجوی دوم هم با دیدن رقیب خود، فهمید که او خیال شمشیر کشیدن و جنگیدن ندارد. اوّل خوشحال شد و با خود گفت: «بلایی به سرش بیاورم که مرغان هوا برایش گریه کنند. آشی برایش بپزم که یک وجب روغن روی آن باشد.» امّا در فکر بودن رقیبش کم‌کم او را هم به فکر انداخت و با خود گفت: «ما سر پیازیم یا ته پیاز؟ اصلاً به ما چه؟»

با این فکر به رقیبش نزدیک شد و گفت: «رفیق، مثل این که قصد نبرد نداری.»

جنگجوی اول گفت: «راست می گویی، ولی چشم همه به ماست.»

جنگجوی دوّم گفت: «اگر بجنگیم، یکی از ما کشته یا زخمی می‌شود و از کار می‌افتد. اگر نجنگیم، همراهان ما مسخره‌مان می کنند. چه کنیم؟»

جنگجوی اول گفت: «یک جنگ ساختگی راه می‌اندازیم که نه زخمی داشته باشد، نه برنده، نه بازنده...»

با این نقشه هر دو باهم گلاویز شدند، امّا نه شمشیر به روی هم کشیدند و نه یکدیگر را زخمی کردند. بعد از جنگ ساختگی هم هر دو وانمود کردند که خسته شده‌اند و به طرف همراهان خودشان بر گشتند.

وقتی جنگجوی اوّل به همراهان خودش رسید، دورش را گرفتند و گفتند: «این چه جور جنگ کردنی بود؟! تو اصلاً نجنگیدی.»

جنگجو گفت: «نجنگیدم؟ پس تا حالا داشتم توی میدان جنگ آواز می‌خواندم؟ حریف من پهلوان پرزوری بود. هر کدام از شما به جنگش رفته بودید، تکه بزرگان گوشتان بود.»

جنگجوی دوم، وقتی میان همراهان خودش رسید، با همین سؤال مواجه شد. او که بدش نمی‌آمد بی‌فایده بودن جنگ را به دیگران هم بفهماند، لبخندی زد و گفت: «کلّی دربرابر هم کلنجار رفتیم، امّا هیچ کداممان برنده نشدیم. آخر چه می‌توانستیم بکنیم؟ هر دو تامان با یک دست شمشیر گرفته بودیم و با دست دیگرمان هم سپر. دو تا دست که بیشتر نداشتیم، با چه باید می‌جنگیدیم؟! با دندان‌هامان هم که نمی‌توانستیم

جنگجوی دوم هم با دیدن رقیب خود، فهمید که
او خیال ششیر کشیدن و جنگیدن ندارد.

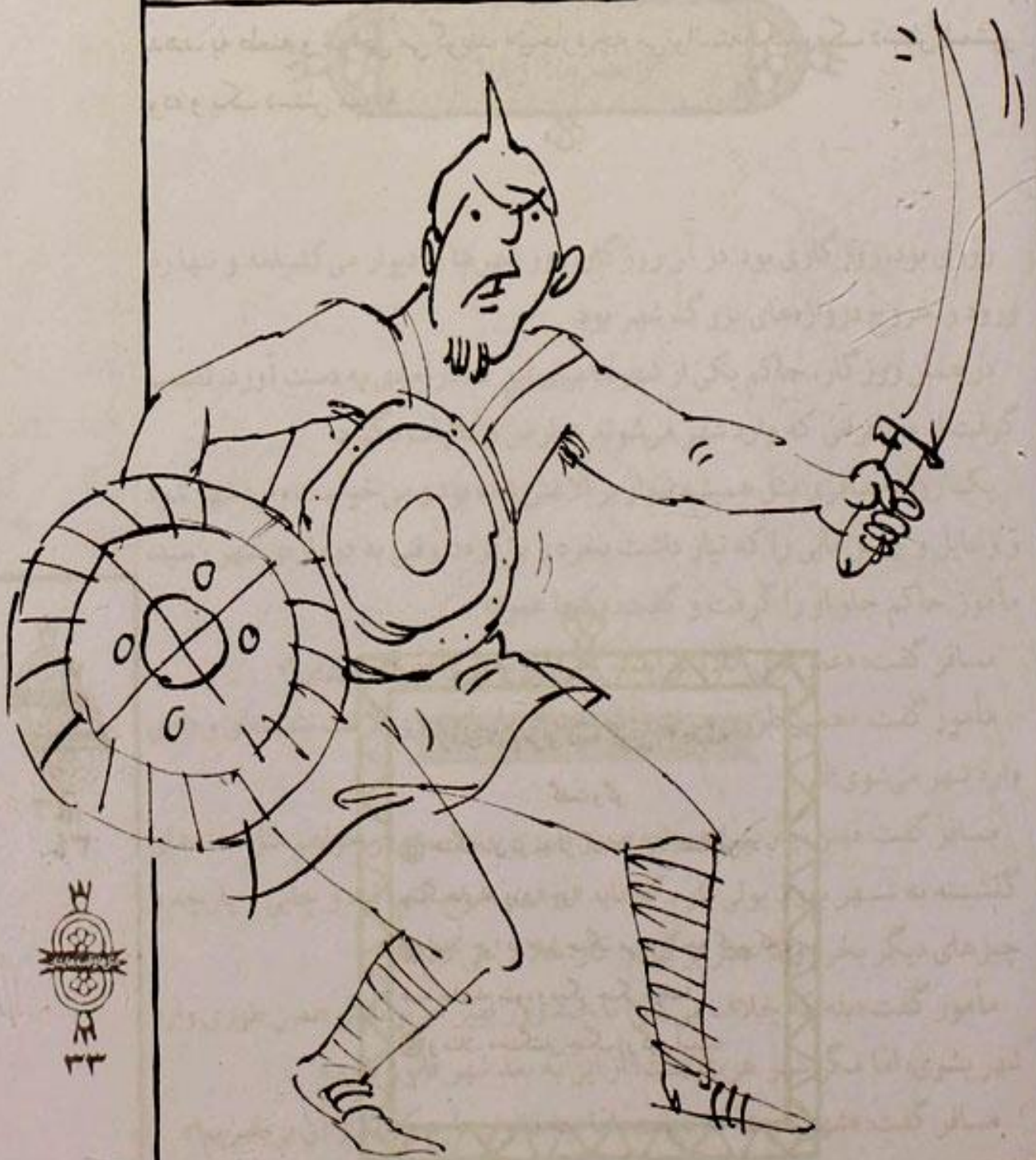

بجنگیم»

همراهانش فهمیدند که او با زرنگی، خودش را نجات داده است. هر کدام به فکر حیله‌ای افتادند تا آن‌ها هم به نوبه‌ی خود با حریف مبارزه کنار بیایند.

امّا از آن پس به کسی که توانایی انجام کاری را داشته، امّا نخواسته آن را انجام بدهد، به طعنه و شوخی می‌گویند: «بیچاره چه می‌توانسته بکند، یک دستش شمشیر بوده و یک دستش سپر.»

زمان لازم برای قصه گویی: ۴ دقیقه

گفت‌وگو:

- جنگ‌های تن به تن گذشته زیاد کشته می‌داد یا جنگ‌های امروزی؟ چرا؟
- اصلاً چرا در دنیا جنگ می‌شود؟ چه کنیم که همه جا صلح بشود و دیگر جنگی نباشد؟
- و مثلاً... «جنگشان جنگ زرگری است.»

روزی بود، روزگاری بود. در آن روزگار، دور شهرها را دیوار می‌کشیدند و تنها راه ورود و خروج دروازه‌های بزرگ شهر بود.

در همان روزگار، حاکم یکی از شهرها برای این که درآمدی به دست آورد، تصمیم گرفت از مسافرانی که وارد شهر می‌شوند عوارض و مالیات بگیرد.

یک روز، مسافری مثل همیشه سوار بر الاغش شده بود و می‌خواست وارد شهر شود و وسایل و جنس‌هایی را که نیاز داشت بخرد و برگردد. وقتی به دروازه‌ی شهر رسید، مأمور حاکم جلو او را گرفت و گفت: «کجا عمو؟»

مسافر گفت: «عمو توی کلاه تو است. چرا این جوری حرف می‌زنی؟»

مأمور گفت: «همین طوری سرت را انداخته‌ای پایین و روی الاغت نشسته‌ای و داری وارد شهر می‌شوی؟»

مسافر گفت: «پس چه کنم؟ همیشه همین طوری بوده است. می‌خواهم مثل هفته‌های گذشته به شهر بروم. پولی دارم که باید در شهر خرج کنم؛ قند و چایی و پارچه و چیزهای دیگر بخرم و تا عصر برگردم. کار خلافی می‌کنم؟»

مأمور گفت: «بله که خلاف می‌کنی! تا چند روز پیش می‌توانستی همین طوری وارد شهر بشوی، امّا مگر شهر هرت است؟ از این به بعد شهر قانون دارد.»

مسافر گفت: «شهر هرت که نیست، امّا چه قانونی دارد که ما از آن بی‌خبریم؟»

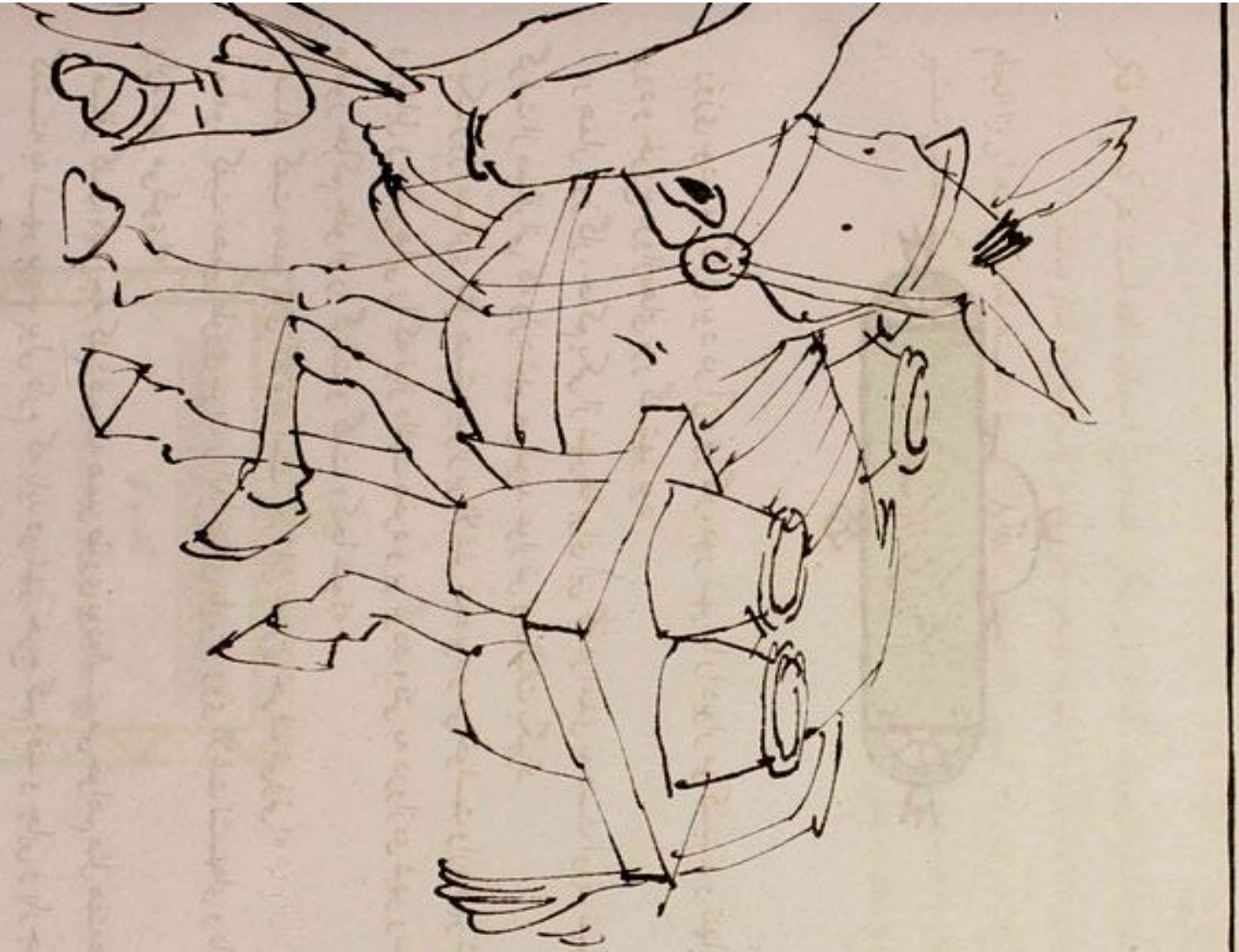

مأمور بادی به غبغب انداخت و گفت: «به دستور حاکم شهر، هر کس بخواهد وارد شهر ما بشود، باید یک سکه عوارض ورود بدهد. حالا اگر دلت می‌خواهد وارد شهر شوی و وسایل مورد نیازت را در شهر ما بخری، باید یک سکه مالیات ورود بدهی.»

مسافر گفت: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده! من می‌خواهم به اهالی شهر شما پول بدهم. می‌خواهم با آن‌ها معامله کنم. اگر قرار باشد که پیش از ورود به شهر و معامله با دکان‌دارهای شما مالیات بدهم که کلی ضرر می‌کنم.»

مأمور گفت: «به من ربطی ندارد. من مأمورم و معذور. می‌خواهی ضرر بکنی یا سود بکنی. یا یک سکه بده و برو توی شهر، یا از همین راه که آمده‌ای برگرد.»

مسافر گفت: «عجب حاکم نادانی دارید. اگر مسافران وارد شهر شما نشوند، کار و کاسبی دکاندارها کساد می‌شود. خرید و فروش کم می‌شود، آن وقت بی‌کاری و نداری کم‌کم روی مردم شهر شما سایه می‌اندازد. بهتر است از کسانی که وارد شهر می‌شوند عوارضی نگیرید و الاّ خودتان ضرر می‌کنید.»

مأمور دید که مسافر الاغ سوار حرف بدی نمی‌زند، امّا نمی‌توانست به خاطر حرف درست او قانون حاکم را

زیر پا بگذارد؛ به همین دلیل با عصبانیت رو به او کرد و گفت: «من نمی‌توانم بگذارم همین جوری وارد شهر بشوی. باید یک سکه عوارض ورود را بدهی. خب، چه کار می‌کنی؟ عوارض را می‌دهی یا نه؟»

مسافر گفت: «من چه کار می‌کنم؟ هیچی. من هم سر خرم را برمی‌گردانم و می‌روم به شهر دیگر. از این به بعد هم اصلاً برای خرید به شهر شما نمی‌آیم.»

از آن به بعد آن مسافر و مسافرهای دیگر، سر خرشان را کج کردند و برای معامله به شهرهای دیگر رفتند. مردم و حاکم شهر خیلی ضرر کردند، امّا این حرف مسافر الاغ سوار سر زبان کسانی افتاد که نمی‌خواستند تن به اجرای قوانین نادرست بدهند.

زمان لازم برای قصه گویی : ۷ دقیقه

گفت و گو:

- عوارض ورود یا خروج از کشورها چه فایده و چه زیان‌هایی دارد؟
- اگر تو به جای حاکم بودی، چه تصمیمی می‌گرفتی؟
- و مثلاً... «ما را به خیر تو امید نیست، شر مرسان»

۹ آذر

هیچ گرانی بی حکمت نیست، هیچ ارزانی بی علت نیست

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود که دو تا شاگرد هم سن و سال داشت. هر کدام از شاگردها هم پنج سالی می‌شد که پیش تاجر کار می‌کردند؛ یعنی سابقه‌ی کارشان هم یکی بود. با این حال به یکی از شاگردها، دو برابر آن دیگری حقوق می‌داد.

شاگردی که کمتر حقوق می‌گرفت، تاجر را دوست داشت؛ امّا از این که نصف همکارش حقوق می‌گیرد، ناراحت بود.

در یکی از سفرهای تجاری که فرصتی پیش آمده بود و تاجر با شاگرد کم حقوقش تنها بود، شاگرد سر حرف را باز کرد و گفت: «شما هرچه به من بدهید، می‌گویم خدا برکت بدهد. امّا خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چرا همکارم دوبرابر من حقوق می‌گیرد.»

تاجر لبخندی زد و گفت: «مطمئن باش که هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و بی‌دلیل نیست که من به او دو برابر تو حقوق می‌دهم. اما کمی صبر کن تا در یک فرصت مناسب دلیلش را برایت بگویم.»

دو سه روز گذشت. یک روز تاجر و هر دو شاگردش سر سفره‌ی ناهار نشسته بودند که صدای زنگ‌های شتران کاروانی به گوش رسید. تاجر که با خود مقدار زیادی جنس آورده بود و دنبال مشتری می‌گشت، گفت: «امیدوارم توی این کاروان چند تا مشتری خوب برای جنس‌های من پیدا شود. خیلی دلم می‌خواهد هرچه زودتر

شاگردی که حقوق بیشتری می‌گرفت، از جا بلند شد و رفت. آمدنش طول کشید.
شاگردی که کمتر حقوق می‌گرفت، خوشحال شد و با خود گفت: «من زرنگ‌تر بودم.
در مدت کمی رفتم و برگشتم. این همکارم چه قدر طولش داد.»

جنس‌هایمان را بفروشیم و به خانه و شهر خودمان برگردیم.»

رو به شاگردهایش کرد و گفت: «یکی‌تان بروید ببینید چه خبر است و آیا امیدی هست یا نه.»

شاگردی که کمتر حقوق می‌گرفت، برای این که ثابت کند زرنگ و حاضر براق است، از جا پرید و بیرون رفت. بعد از مدتی برگشت و گفت: «بله. همان‌طور که می‌گفتید، یک کاروان تجاری است که به گردن همه‌ی شترهایشان زنگ بسته‌اند و با سر و صدا از این جا عبور می‌کنند. فکر می‌کنم نه خریدار باشند، نه فروشنده؛ چون انگار قصد نداشتند این جا اتراق کنند.»

تاجر تشکر کرد و رو به شاگرد دیگرش گفت: «تو هم برو ببین چه خبر است؟»

شاگردی که حقوق بیشتری می‌گرفت، از جا بلند شد و رفت. آمدنش طول کشید. شاگردی که کمتر حقوق می‌گرفت، خوشحال شد و با خود گفت: «من زرنگ‌تر بودم. در مدت کمی رفتم و برگشتم. این همکارم چه قدر طولش داد.» امّا چیزی به تاجر نگفت.

خلاصه شاگردی که بیشتر حقوق می‌گرفت، از مأموریتی که تاجر به او داده بود برگشت.

تاجر گفت: «چه خبر؟»

شاگرد گفت: «کاروانی بود که بیش از صد نفر شتر داشت و سی و پنج رأس قاطر. پشت صد و بیست و پنج تا از چهارپاها را بار کرده بودند و روی ده نفر از شترها هم صاحبان کالا نشسته بودند. بارشان پارچه بود و مغز بادام و کمی هم مغز گردو. از مشهد آمده بودند و داشتند به طرف اصفهان می‌رفتند. قصد داشتند زودتر خودشان را به کاروان‌سرای بعدی برسانند. عجله داشتند

که تا شب نشده به مقصد برسند تا گرفتار راهزنان و دزدان نشوند. دو سه روزی در کاروان‌سرای بعدی می‌مانند تا کمی ادویه و پشم و پنبه بخرند. به آن ها گفتم که ما ادویه و پشم داریم و قرار گذاشتیم که فردا صبح، جنس‌های مورد نیازشان را به کاروان‌سرای بعدی ببریم.»

تاجر تشکر کرد و گفت: «اطلاعات خوبی گرد آورده‌ای. ببینم، درباره‌ی قیمت ادویه و پشم که چیزی به آن‌ها نگفتی؟»

شاگرد گفت: «نه، گفتم که قیمت با شماست.»

تاجر بازهم تشکر کرد و به او گفت: «پس این پول را بگیر و غذا و وسایل لازم را برای سفر فردامان تهیه کن. فردا باید به طرف کاروان‌سرای بعدی برویم و جنس‌هامان را به آن‌ها بفروشیم.»

وقتی شاگرد بیرون رفت، تاجر رو به شاگرد دیگرش کرد و گفت: «حالا فهمیدی چرا او دو برابر تو حقوق می‌گیرد؟»

از آن به بعد، وقتی بخواهند از ارزشمندبودن جنس گرانی حرف بزنند، به این مثل اشاره می‌کنند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت‌وگو:

- به نظر تو چرا شاگرد اولی در برابر شاگرد دیگر حقوق کمتری می‌گرفت؟
- ادویه چیست و در گذشته به چه دردی می‌خورد و حالا چه فایده‌ای دارد؟
- و مثلاً... «هنوز آن قدر ثروتمند نشده‌ام که جنس ارزان بخرم.»

۱۰ آذر

جوجه را آخر پاییز می‌شمارند

یکی بود، یکی نبود. درخت چنار بلندبالایی بود که سال‌ها توی باغچه‌ای زندگی می‌کرد. صاحب باغچه هم یک سال دور و بر چنار سبزی می‌کاشت، یک سال هندوانه و یا چیزی دیگر. آن سال کنار چنار، بوته‌ی کدویی که کاشته شده بود، سر از خاک درآورد.

بوته‌ی کدو، نگاهی به چنار بلندبالا انداخت و با خود گفت: «چه درخت بلندی! فکر نمی‌کنم هرگز به اندازه‌ی آن بلند شوم.»

دو سه روز بعد، کدو احساس کرد که رشد سریعی دارد. با خود گفت: «اگر همین‌طور رشد کنم، شاید بتوانم با چنار مسابقه بدهم.»

با این فکر به طرف درخت چنار خزید. کم‌کم دور چنار پیچید و از تنه‌ی آن بالا رفت.

یک روز چنار به کدو گفت: «سلام همسایه ماشا ءالله ماشا ءالله داری خوب رشد می‌کنی!»

بوته‌ی کدو به جای این که از چنار تشکر کند، گفت: «به زودی می‌بینی که از تو بزرگ‌تر می‌شوم.»

چنار گفت: «من که حسود نیستم. امیدوارم آن طور که دلت می‌خواهد رشد کنی. امّا یادت باشد که من بیست سال است که در این خاک پا گرفته‌ام. بوته‌های یک

ساله‌ی زیادی دیده‌ام. اصلاً این مهم نیست که یک گیاه چه طوری رشد کند، مهم این است که عمر پرفایده‌ای داشته باشد.»

بوته‌ی کدو که چیزی از حرف‌های چنار نمی‌فهمید، گفت: «برعکس! به نظر من، تو داری به رشد من حسودی می‌کنی. بیست سال است که داری رشد می‌کنی و این اندازه که می‌بینی شده‌ای. امّا من بیست روز بیشتر نیست سر از خاک درآورده‌ام و می‌بینی که به اندازه‌ی نصف تو شده‌ام. بیست روز دیگر هم رشد کنم، قدّم به اندازه‌ی قد تو خواهد شد.»

چنار گفت: «به جای این که به این جور چیزها فکر کنی، در فکر این باش که به خوبی از خاک زمین غذا بگیری و کدوهای شیرین و بزرگی به بار بیاوری.»

کدو گفت: «داری مرا گول می‌زنی؟ می‌خواهی من تمام نیرویم را برای به دنیا آوردن میوه‌ام خرج کنم و نیرویی برای بلندتر شدن نداشته باشم؟»

چنار گفت: «نه کدوجان! هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند. تو آفریده شده‌ای که کدو بار بیاوری. من هم آفریده شده‌ام که سایه و سرسبزی به مردم هدیه کنم. اگر به فکر آن باشی که فقط قد بلند کنی، دیگر نمی‌توانی کدوهای خوب به عمل بیاوری.»

کدو گفت: «ولی من تصمیم گرفته‌ام که فقط بلند شوم. عیبی دارد؟»

چنار گفت: «پاییز که برسد، تو زرد و خشک می‌شوی؛ چه بلند باشی چه نباشی، چه کدو داده باشی، چه نداده باشی؛ پس بهتر است به فکر به عمل آوردن کدو باشی و بس.»

کدو گفت: «حتماً همین حرف‌ها را به بوته‌های دیگر هم گفته‌ای که همه از بین رفته‌اند و خودت با این قد و بالا وسط باغچه مانده‌ای.»

چنار که دید حرف زدن با کدو فایده‌ای ندارد، گفت: «خود دانی، از ما گفتن. دوست می‌گوید گفتم، دشمن می‌گوید می‌خواستم بگویم. بالاخره تو تا پاییز بیشتر فرصت نداری. کمی فکر کن.»

بوته‌ی کدو گفت: «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. می‌مانیم و می‌بینیم.»

چنار گفت: «کاش معنی حرف خودت را می‌فهمیدی. خیلی از مرغ‌ها هم اواسط

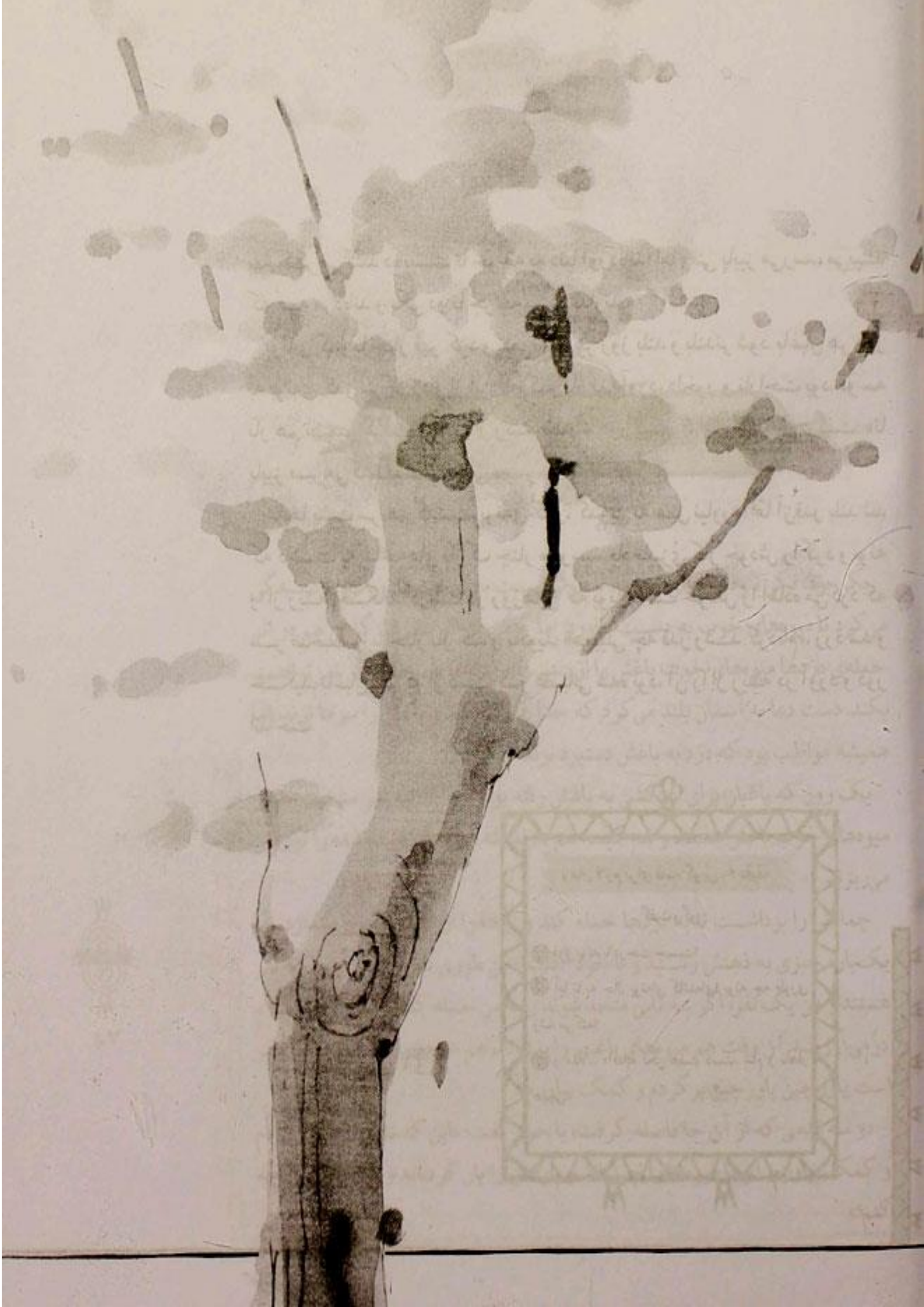

بهار فکر می‌کنند ده بیست تا جوجه به دنیا آورده‌اند؛ اما وقتی پاییز می‌رسد، می‌بینند که همه مرده‌اند و یکی دو تا جوجه بیشتر ندارند.»

بوته‌ی کدو با چنار قهر کرد و سعی کرد هر روز بلند و بلندتر شود. باغبان هر روز به بوته‌ی کدو سر می‌زد و از این که کدو بار نمی‌آورد، دلخور و ناراحت بود. دو سه بار هم تصمیم گرفت بوته را از ریشه بکند و دور بیندازد، امّا بعد با خود گفت: «تا پاییز صبر می‌کنم. ببینم چه گلی به سرش می‌زند.»

ماه‌ها پشت سر هم گذشت. بوته‌ی کدو، کدویی به عمل نیاورد؛ امّا آن‌قدر بلند شد که داشت به شاخه‌های نازک چنار می‌رسید. باد پاییزی کار خودش را کرد و بوته را از ریشه خشکاند. درست در روزهایی که بوته داشت خودش را آماده می‌کرد که سر صحبت را با چنار باز کند و بگوید: «می‌بینی چه قدر رشد کرده‌ام»، زرد شد و خشکید. باغبان هم که از دست کدو عصبانی شده بود، آن را از ریشه در آورد و دور انداخت.

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت‌وگو:

- فرق بوته با درخت چیست؟
- آیا تا به حال بوته‌ای کاشته‌ای؟ بوته چه طوری رشد می‌کند؟
- و مثلاً... «آفتابه لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی»

یکی بود، یکی نبود. باغبانی بود که تا می‌توانست به درخت‌های باغش رسیدگی می‌کرد تا میوه‌های خوب به دست بیاورد. امّا گاهی در اثر سرما، گاهی هم در اثر حمله‌ی دزدها میوه‌های خوب باغش را از دست می‌داد. با سرما کاری نمی‌توانست بکند. دست دعا به آسمان بلند می‌کرد که خدا کمک کند و باغش را سرما نزند. امّا همیشه مواظب بود که دزد به باغش دستبرد نزند.

یک روز که باغبان برای سرکشی به باغش رفته بود، دید که سه نفر مشغول چیدن میوه‌های خوب باغش هستند و سه کیسه هم دارند که میوه‌های چیده شده را توی آن می‌ریزند.

چماقش را برداشت تا به دزدها حمله کند و آن‌ها را از باغش بیرون بیندازد، امّا یک‌باره چیزی به ذهنش رسید و با خود گفت: «این طوری نمی‌شود. آن‌ها سه نفر هستند و من یک نفر. اگر سه تایی متحد شوند و به من حمله کنند، دمار از روز گارم درمی‌آورند. آن وقت هم میوه‌های باغم را برده‌اند، هم خودم را کتک زده‌اند. بهتر است پاورچین پاورچین برگردم و کمک بیاورم.»

دو سه قدمی که از آن جا فاصله گرفت، با خود گفت: «این که نشد. تا من برگردم و کمک بیاورم، آن‌ها میوه‌ها را چیده‌اند و بارشان را بار کرده‌اند و رفته‌اند. پس چه کنم؟»

بعد، فکری کرد و نقشه‌ای کشید. با لب خندان و سلام‌گویان به دزدها نزدیک شد و گفت: «خدا قوت بدهد. چه می‌کنید؟» دزدها که فهمیدند با صاحب باغ رو به رو هستند، برای این که خودشان را از تک و تا نیندازند و بدون دعوا کیسه‌هاشان را پر کنند و بروند، جواب سلام باغبان را دادند. یکی از آن‌ها گفت: «من فقیرم و گرسنه، آمده‌ام که کمی میوه برای زن و بچه‌های گرسنه‌ام ببرم، البته با اجازه‌ی شما.»

باغبان گفت: «خواهش می‌کنم، قابلی ندارد.»

دومی که دل و جرأتی پیدا کرده بود، گفت: «من هم درویشم و از این شهر به آن شهر و از این روستا به آن روستا می‌روم. مدح می‌خوانم و انعام می‌گیرم. حالا هم به این‌جا آمده‌ام که شکمی از عزا دربیاورم و قوتی پیدا کنم و بروم برای مدّاحی.»

باغبان گفت: «گل جمالت گل مولا. نوش جانت.»

سومی دید حرفی ندارد بزند. این یا آن یا کرد و گفت: «من مأمور دولتم. آمده‌ام که مالیات بگیرم.»

باغبان که از آن همه گستاخی ناراحت و عصبانی شده بود، رو به آن یکی که خودش را مأمور دولت جا زده بود، گفت: «ای بابا! شما چرا زحمت می‌کشید. آن دو تا بدبخت و بیچاره هستند. بگذار کمی میوه بچینند و ببرند. شما لطفاً تشریف بیاورید به باغ بغلی تا از میوه‌های خوبی که خودم چیده‌ام تقدیمتان کنم. فقط لطف کنید سفارش ما را به بالادستی‌های خودتان بکنید.»

دزدی که گفته بود مأمور دولتم، دیگ طمعش به جوش آمد و با خود گفت: «کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. بهتر است بروم و میوه‌های دستچین شده را بگیرم و ببرم.» او با باغبان راه افتاد. باغبان احترام کرد و او را جلو انداخت. وقتی از دیدرس دو دزد دیگر دور شدند، با چماق به جانش افتاد و حالا نزن کی بزن. دست و پای مأمور دروغین را بعد از کتک زدن بست و به درختی طناب پیچش کرد و رفت سراغ دو دزد دیگر. به آن‌ها که رسید، گفت: «خسته نباشید. مأمور دولت دارد یک استکان چای می‌خورد. گفتم حالا که چایی‌ام رو به راه است، یک استکان هم

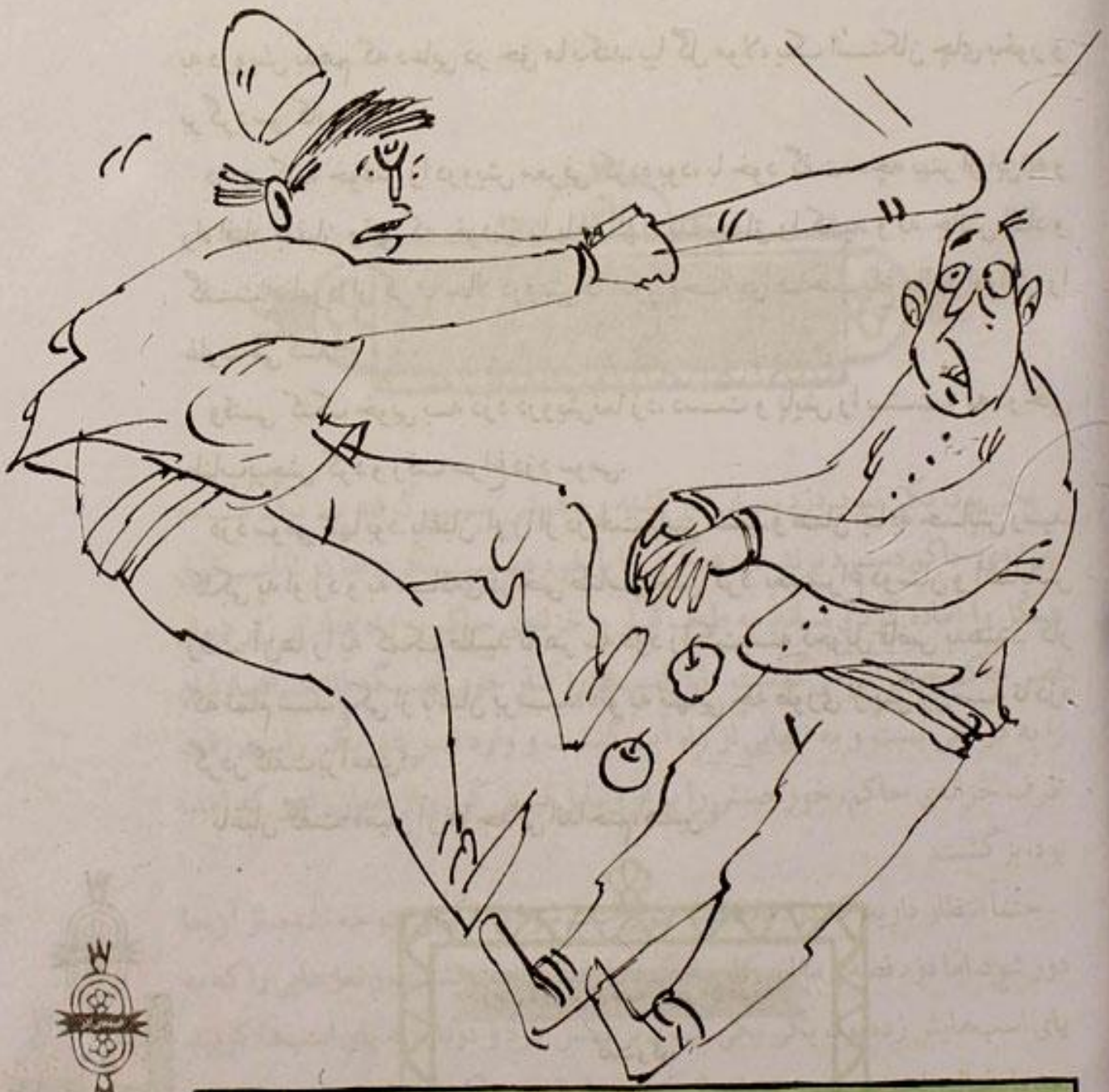

وقتی کتک خوبی به دزد درویش نما زد، دست و پایش را بست و به درختی طناب پیچش کرد و رفت سراغ دزد سومی.

به درویش بدهم که دعایی در حق ما بکند. بیا گل مولا، یک استکان چای بخور و برگرد سر کارت.»

دزدی که خودش را درویش معرفی کرده بود، با خود گفت: «چه بهتر از این؟!» و راه افتاد. باغبان وقتی که خودش را با او تنها دید، چماق را کشید و به جانش افتاد و گفت: «نامرد! از کی تا حالا درویش‌ها بدون اجازه‌ی صاحب باغ مال و اموالش را غارت می‌کنند؟!»

وقتی کتک خوبی به دزد درویش‌نما زد، دست و پایش را بست و به درختی طناب‌پیچش کرد و رفت سراغ دزد سومی.

دزد سومی تنها بود. باغبان، او را از درخت پایین کشید و همان جا به حسابش رسید. کتکی به او زد و به ساقه‌ی درختی طناب‌پیچش کرد. بعد سراغ دوستان و آشنایانش رفت. آن‌ها را به کمک طلبید تا هر سه دزد را کت‌بسته تحویل قاضی بدهند... کار که تمام شد، یکی از باغبان پرسید: «تو به تنهایی چه طوری از پس این سه تا دزد گردن کلفت برآمدی؟»

باغبان گفت: «میان آن‌ها جدایی انداختم، همین.»

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- یک باغبان برای این که درخت‌هایش میوه بدهند، چه کارهایی انجام می‌دهد؟
- آیا هر میوه‌ای در هر فصلی و هر شهری به وجود می‌آید؟
- و مثلاً... «مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست.»

یکی بود، یکی نبود. دزد بسیار کارکشته و باهوشی تصمیم گرفته بود یک شب به خزانه‌ی حاکم دستبرد بزند. دزد دیگری را با خود همدست نکرد، امّا دو تا اسب قوی هیکل را آماده کرد و شبانه، به طرف انبار و خزانه‌ی حاکم به راه افتاد. از زیر دیوار قصر حاکم جوی آبی می گذشت. دزد، اسب‌ها را کنار جوی آب نگه داشت. افسارشان را به درختی بست و به تنهایی از راه آب گذشت و وارد قصر شد. یک راست رفت طرف خزانه‌ی حاکم، خورجینش را پر از وسایل قیمتی کرد و از همان راهی که آمده بود، برگشت.

حتماً انتظار دارید که دزد بلافاصله سوار اسب شود و تا کسی متوجه نشده، از آن‌جا دور شود. امّا دزد قصه‌ی ما این کار را نکرد. با خیال راحت نشست و نعل‌هایی را که به پای اسب‌هایش زده بود، یکی یکی کند و برعکس کرد و دوباره به پای اسب‌ها کوبید. بعد با خیال راحت و بدون عجله، از کنار دیوار قصر حاکم دور شد.

صبح که شد، حاکم و اطرافیانش با سر و صدا و آه و ناله‌ی خزانه‌دار از جا جستند و سروقت خزانه رفتند و فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است. حاکم خیلی عصبانی شد. کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

به دستور او تمام درها و دیوارهای قصر را کنترل کردند و تمام سوراخ سنبه‌ها را گشتند. معلوم شد که دزد یا دزدها نه از دیوار بالا آمده‌اند و نه از دروازه‌های قصر

وارد شده‌اند. جست و جوی دوباره آغاز شد؛ تا این که فهمیدند تنها راه ورود به قصر، راه آبی است که زیر یکی از دیوارها قرار دارد. حاکم و اطرافیانش کنار آب‌راه رفتند. یکی از نزدیکان حاکم متوجه جای پای اسب‌ها شد و گفت: «درست است، این‌جا جای نعل چند اسب دیده می‌شود.»

حاکم قاه قاه خندید و گفت: «ای دزدان ناشی. شنیده بودم که دزد ناشی به کاهدان می‌زند. این بار به خزانه زده و رفته، امّا ناشی بوده و اثر پایش را به جا گذاشته است. زود بروید، کسی را که می‌تواند رد پای اسب را دنبال کند، بیاورید. با راهنمایی او می‌توانیم رد پاها را تعقیب کنیم و به مخفی‌گاه دزد برسیم.»

دو سه نفر به تاخت راه افتادند تا به در خانه‌ی مردی رسیدند که این جور وقت‌ها به درد می‌خورد. او چشمان تیزی داشت. می‌توانست جای پای حیوانات و چگونگی رفت و آمد آن‌ها را تشخیص دهد. وقتی او را کنار آب‌راه آوردند، روی زمین نشست و با دقت به جای پای اسب‌ها خیره شد. امّا هرچه بیشتر سعی کرد، کمتر نتیجه گرفت. حاکم که حوصله‌اش سر آمده بود، به او گفت: «چه می‌کنی؟ مگر می‌خواهی شق‌القمر بکنی؟ بگو ببینم، چی دستگیرت شد؟»

مرد ردیاب گفت: «تا به حال به چنین نشانه‌هایی برخورد نکرده بودم. جای نعل اسب‌ها نشان می‌دهد که چهار اسب وارد قصر شما شده‌اند و از قصر هم خارج نشده‌اند. من درمانده‌ام که اسب‌ها چگونه از این آب‌راه باریک وارد قصر شده‌اند.»

حاکم گفت: «تمام قصر را وجب به وجب بگردید. دزدها و

اسب‌ها را دستگیر کنید و پیش من بیاورید.»

مأموران حاکم، بدون معطلی، راه افتادند تا قصر را بگردند و دزدها را دستگیر کنند.

یکی از نزدیکان حاکم که بهتر فکر می‌کرد، آهسته در گوش او گفت: «قربان، حتماً حیله‌ای در کار است. اسب‌ها که نمی‌توانند از این راه آب باریک وارد قصر شده باشند.»

حاکم کمی فکر کرد و گفت: «پس موضوع چیست؟»

همه درمانده شده بودند. هیچ کس به راز کار دزد پی نبرد و نفهمید که دزد فقط یک نفر بوده و نعل اسب‌هایش را هم وارونه زده تا با آمدن و رفتنش یک جور علامت روی زمین برجا گذاشته باشد.

مدت‌ها گذشت تا این که دزد خودش رازش را برملا کرد. از آن به بعد درباره‌ی کسی که کاری می‌کند، امّا با نقشه‌ای وانمود می‌کند که برعکس آن کار را انجام داده، می‌گویند، نعل وارونه می‌زند.

زمان لازم برای قصه گویی : ۶ دقیقه

گفت و گو:

- چرا دزد با دو تا اسب به دزدی رفت؟
- چرا ردیاب فکر می‌کرد که چهار اسب وارد قصر شده‌اند؟
- و مثلاً... «دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است.»

۱۳ آذر

هر کسی کاه الاغ را برده پشت بام، خودش هم باید بیاورد پایین

یکی بود، یکی نبود. جوان پرقدرت و زورمندی هم بود به اسم «پهلوان عسکر». پهلوان عسکر در یزد زندگی می‌کرد. او با همه‌ی پهلوانان ایران کشتی گرفته و پشت همه را به خاک مالیده بود. پهلوانی شده بود بی‌رقیب.

یک روز خبر آوردند که پهلوانی از ترکیه وارد ایران شده و بسیاری از پهلوانان ایران را در کشتی شکست داده است. پدر پهلوان عسکر با شنیدن این خبر ناراحت شد. پسرش را صدا کرد و گفت: «باید با این پهلوان غریبه کشتی بگیری و پشت او را به خاک بمالی. تنها تو هستی که می‌توانی آبروی از دست رفته‌ی پهلوانان ایرانی را دوباره به آن‌ها برگردانی.»

پهلوان عسکر گفت: «چشم پدر، با پهلوان ترکیه‌ای هم می‌جنگم.»

پدر پهلوان عسکر که از آمادگی پسرش خوشحال شده بود، گفت: «اگر پهلوان ترک را شکست بدهی، به قناد محله‌مان سفارش می‌دهم که هر روز مقداری شیرینی و مربا و هرچه که بخواهی به تو بدهد و پولش را از من بگیرد.»

با اعلام آمادگی پهلوان عسکر، روز کشتی و زورآزمایی مشخص شد. در روز مسابقه، مردم جمع شده بودند تا کشتی یک پهلوان ایرانی و یک پهلوان خارجی را تماشا کنند. پهلوان عسکر هرچه زور داشت جمع کرد و هرچه فن بلد بود به کار بست تا توانست حریف ترکیه‌ای‌اش را شکست بدهد و خودش پیروز شود. با پیروزی

شب که همه خوابیده بودند، به طویله رفت. الاغی را که هر روز پدرش به آن احتیاج داشت، به کول گرفت و برد بالای پشت بام.

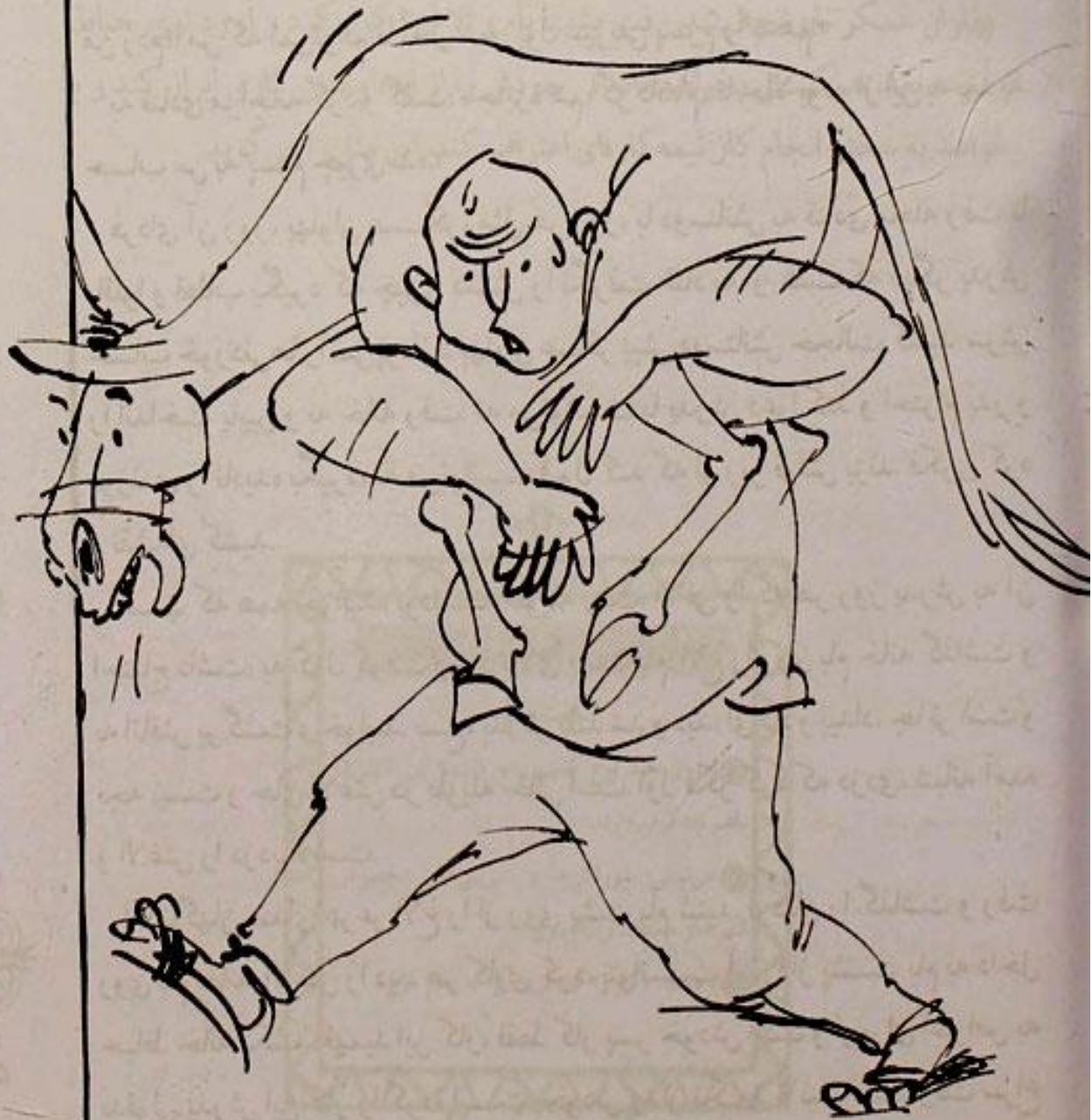

پهلوان عسکر، همه‌ی ایرانی‌ها خوشحال شدند و به پدر او تبریک گفتند که پسری به این زورمندی دارد.

از آن روز به بعد، پهلوان عسکر هر روز به قناد محل سر می‌زد و مقداری باقلوا و قطاب و شیرینی می گرفت و با دوستانش می‌خورد. پدرش هم با خوشحالی می‌رفت و پول شیرینی‌هایی را که پسرش گرفته بود، می‌پرداخت.

مدتی که گذشت، پدر پهلوان عسکر با خود گفت: «ای بابا! این چه حرفی بود که من زدم؟! من که نمی‌توانم تا آخر عمر پول شیرینی پسرم را بدهم.»

به قنادی مراجعه کرد و گفت: «جایزه هم اگر داده‌ام، تا حالا بوده. از این به بعد به حساب من به پسرم چیزی نده.»

فردای آن روز، پهلوان عسکر، مثل هر روز، با دوستانش به قنادی محله رفت تا باقلوا و قطاب بگیرد که چیزی دستش را نگرفت. قناد به او گفت که دیگر پدرش حساب خوردنی‌ها را نمی‌پردازد. پهلوان عسکر پیش دوستانش خجالت کشید. سرش را انداخت پایین و به خانه رفت. نه می‌توانست با پدرش دعوا کند و احترام پدر و فرزندی را نادیده بگیرد، نه می‌توانست قبول کند که او زیر قولش بزند. فکری کرد و نقشه‌ای کشید.

شب که همه خوابیده بودند، به طویله رفت. الاغی را که هر روز پدرش به آن احتیاج داشت، به کول گرفت و برد بالای پشت بام. الاغ را روی بام خانه گذاشت و به اتاقش برگشت و خوابید. صبح، پدرش بلند شد و دید، ای داد و بیداد، جا تر است و بچه نیست و جای الاغش در طویله خالی است. اوّل فکر کرد که دزدی، شبانه آمده و الاغش را دزدیده است.

امّا ناگهان صدای عرعر الاغ را از روی پشت بام شنید. نردبان را گذاشت و رفت روی بام خانه. الاغش را دید. هر کاری کرد، نتوانست آن را از پشت بام به داخل حیاط خانه بکشد. فهمید این کار، فقط کار پسر خودش است و او برای اعتراض به بدقولی پدرش این کار را کرده است. خودش را از تک و تا نینداخت. رفت سراغ

چند نفر از جوانان زورمند و آن‌ها را به خانه آورد تا به کمک یکدیگر الاغ را کول کنند و از پشت بام پایین بیاورند. الاغ خیلی سنگین بود و جوان‌ها از پس حرکت دادن او برنیامدند. آخرسر، یکی از جوان‌ها گفت: «هر کسی که الاغ را برده پشت بام، خودش هم باید بیاوردش پایین.»

پدر پهلوان عسکر رفت سراغ پسرش و گفت: «قرارمان مثل قبل سر جایش. برو الاغ را بیاور پایین.»

پهلوان عسکر خوشحال شد. رفت پشت بام و الاغ را کول کرد و آورد توی حیاط. از آن به بعد، هر کسی بخواهد ناتوانی خودش را از انجام دادن کاری ابراز کند و یا بخواهد به سختی انجام کار نیمه کاره‌ای اعتراف کند، این مثل را می‌گوید.

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت‌وگو:

- امروز چند نوع کشتی رایج است؟ این کشتی‌ها باهم چه فرقی دارند؟
- می‌توانی خوراکی‌ها و شیرینی‌های مخصوص شهرهای مختلف را نام ببری؟
- و مثلاً... «کار را که کرد؟ آن که تمام کرد.»

۱۴ آذر

«یاالله» اگر یاالله باشد، یکی‌اش هم بس است

یکی بود، یکی نبود. مرد تهیدست و گرفتاری بود که توی یکی از کاروان‌سراها کار می‌کرد. کاروان‌سرا دور افتاده بود و مسافر زیادی نداشت. در نتیجه درآمد زیادی هم نداشت و به این مرد که یکی از کارگران کاروان‌سرا بود، اجرت به درد بخوری نمی‌دادند.

روزگار مرد تهیدست به سختی می‌گذشت. همیشه هشتش گرو نه بود و به این و آن بدهکار. تا این که به راهنمایی دوستی، به دیدن عارفی رفت و مشکلاتش را برای او گفت. مرد عارف، پس از شنیدن شرح گرفتاری‌های او گفت: «با خدا باش. یا الله بگو تا گره از مشکلاتت باز شود.»

کارگر تهیدست تشکر کرد و رفت. از آن به بعد، روزی هزار بار «یاالله» می‌گفت و انتظار داشت مشکلات مالی‌اش برطرف شود. اما انگار نه انگار. ذکر یاالله هم دردش را دوا نکرد و گرفتاری‌هایش را از بین نبرد.

مرد تهیدست، یک بار دیگر پیش عارف رفت و شکایت کرد و گفت: «هرچه یاالله می‌گویم، فایده‌ای ندارد. وضعم روز به بروز بدتر می‌شود.»

مرد عارف این بار هم چیز تازه‌ای نگفت و حرف قبلی‌اش را تکرار کرد؛ «با خدا باش. یاالله بگو تا گره از مشکلاتت باز شود.»

از آن به بعد، کار شب و روز مرد تهیدست گفتن ذکر یا الله بود. دیگر حساب

تعداد یاالله گفتن از دستش درآمده بود. شب و روز یاالله می‌گفت و امیدوار بود که اتفاق مهمی در زندگی‌اش بیفتد، اما هر روز بیچاره‌تر و بدهکارتر از روز پیش می‌شد. بالاخره روزی رسید که مرد تهیدست از گفتن ذکر یاالله هم دست برداشت. تصمیم گرفت بی‌خبر از زن و بچه‌هایش از آن‌جا برود تا شاید در شهری دیگر، شغل به درد بخوری پیدا کند و گشایشی در کارش ایجاد شود.

بار و بندیل مختصری جمع و جور کرد. منتظر ماند تا کاروانی از راه برسد. به کاروان‌سالار گفت که من هم می‌خواهم مسافر کاروانت باشم و همراه شما سفر کنم.

کاروان، یک شب در کاروان‌سرای دورافتاده‌ای استراحت کرد و فردا راه افتاد. مرد تهیدست هم از همکارانش در کاروان‌سرا خداحافظی کرد و مسافر کاروان شد. هنوز یک ساعتی بیشتر راه نرفته بودند که دزدها به کاروان حمله کردند.

مسافران کاروان اجناس گران‌قیمت خود را میان بارهای ظاهراً کم‌قیمت مخفی کرده بودند تا دست راهزنان و دزدان به آن‌ها نرسد. اما در حمله‌ی راهزنان، نخستین بارهایی که از دست کاروانیان گرفته شد، همان بارهای ظاهراً بی ارزشی بود که طلا و کالاهای گران‌قیمت را در دل خود مخفی کرده بود. پس از رفتن دزدها، رئیس کاروان به میان مسافران دزدزده آمد و گفت: «حتماً یک نفراز همراهان ما شریک دزدان بوده و رفیق کاروان، زیرا مخفی‌گاه کالاهای گران‌قیمت ما پیش از حمله‌ی راهزنان به اطلاع آن‌ها رسیده بوده است.»

کاروانیان از سر ناباوری نگاهی به یکدیگر انداختند. یکی از آن‌ها فریادی کشید و گفت: «جاسوس دزدها، کسی نیست جز همان مرد تهیدستی که در کاروان‌سرا به ما پیوسته.»

کاروانیان به او مشکوک شدند و به عنوان خبرچین و جاسوس دستگیرش کردند. مرد تهیدست که از همه جا بی‌خبر بود و اصلاً گناهی نداشت، دچار دردسر بزرگی شده بود.

کاروانیان دست و پای او را بستند تا وقتی به شهر رسیدند، به قاضی تحویلش دهند. کسی که مرد بیچاره را جاسوس خوانده بود، خودش مسئولیت نگهداری از او را بـه عهده گرفـت. او را روی یکی از شـترهای خودش سوار کرد و دست و پایش را محکم بست که تکان نخورد.

کاروان باز هم رفت و رفت تا شـب شـد. همه ایستادند تا اسـتراحتی بکنند وچون خسته بودند، خوابشان برد. اما مرد تهیدست از غم گرفتاری بزرگی که برایش پیش آمده بود، خواب به چشمانش نیامد. رو به آسمان کرد و گفت: «یا الله» و از خدا برای نجات خودش کمک خواست.

شب از نیمه گذشته بود که مرد تهیدست صدایی شنید. گوش‌هایش را تیز کرد. چند نفری از راه رسیدند و به آرامی، مردی را که نگهبانی او را به عهده گرفته بود، بیدار کردند.

یکـی از آن‌هایی که از راه رسـیده بود، گفت: «کارت را به خوبی انجام دادی. سهمیه‌ات را زیر سـنگی که در پیچ دوم این راه است گذاشته‌ایم. بردار و فرار کن و بیا پیش ما.»

او گفت: «نه، نمی‌توانم. اگر فرار کنم، کاروانیان

به من مشکوک می‌شوند. من با زرنگی توانسته‌ام مسافر تازه واردی را جاسوس شماها معرفی کنم. باید با کاروان به شهر بروم و او را به قاضی تحویل بدهم تا کسی نفهمد من رفیق و جاسوس دزدان کاروان بوده‌ام.»

مرد تهیدست همه‌ی حرف‌ها را شنید. فهمید که متهم کننده‌ی او خودش جاسوس راهزنان بوده است. صبر کرد تا صبح شود. وقتی کاروان خواست راه بیفتد، با صدای بلند گفت: «ای مسافران! من پشیمانم و می‌خواهم جای اموال دزدیده شده را به کاروان‌سالار خبر بدهم.»

مسافران، او را با دست و پای بسته پیش رئیس کاروان بردند. او گفت که می‌خواهد خصوصی با رئیس کاروان حرف بزند، همه که رفتند، آنچه را که دیشب دیده و شنیده بود، برای رئیس کاروان گفت.

رئیس کاروان کمی فکر کرد. بعد نقشه‌ای کشید. به میان مسافران برگشت و گفت: «او از هیچ‌چیز خبر ندارد. از این به بعد، اجازه نمی‌دهم روی شتر هم سوار شود. باید کت بسته و پیاده دنبال ما بدود تا هم جاسوسی را فراموش کند و هم فکر فریب دادن مرا از سر به در کند.»

هر کدام از کاروانیان، حرف سرد و زشتی به او می‌زد. آن‌قدر رفتند و رفتند تا به پیچ دوم رسیدند. کسی که مرد تهیدست را به عنوان جاسوس دزدها معرفی کرده بود، از کاروان کمی فاصله گرفت و گفت: «اسبم ناراحت است. تیمارش می‌کنم و به زودی به شما می‌رسم. مواظب آن جاسوس خطرناک باشید.»

رئیس کاروان حرفی نزد و به راهش ادامه داد. چند لحظه بعد، جاسوس واقعی در حالی‌که مشغول جابه‌جا کردن سنگ‌ها و بیرون آوردن اجناس دزدیده شده بود، غافلگیر شد. به دستور رئیس کاروان، همه به سرش ریختند و دست و پایش را با طناب بستند و مرد تهیدست و بی‌گناه را آزاد کردند.

کاروانیان، اموالی را که زیر سنگ‌های پیچ دوم راه پنهان شده بود، برداشتند و رفتند تا به شهر رسیدند. در شهر، قاضی، جاسوس واقعی را وادار کرد که جای راهزنان را

بگوید. مأموران قاضی دزدها را دستگیر کردند و اموال دزدیده شده را به مسافران کاروان بر گرداندند. هر کدام از مسافران برای عذرخواهی از مرد تهیدست و به عنوان جایزه هم که شده، چیزی به او داد. مرد تهیدست صاحب پول و مال زیادی شد. به شهر خودش بر گشت و یک راست به دیدن مرد عارف رفت و ماجرای خودش را برای او تعریف کرد. مرد عارف گفت: «یا الله گفتن، اگر فقط ورد زبان باشد ارزشی ندارد. یا الله آخر تو که در ناامیدی بسیار از دلت به زبانت رسیده، یاالله درست و حسابی بوده. اگر یا الله یا الله باشد، یکی‌اش هم بس است.»

از آن به بعد، وقتی بخواهند به کسی بگویند که دعا باید از سر سوز دل و نیاز واقعی باشد تا اثر کند، این مثل را می‌زنند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت و گو:

- از کار جاسوس‌های امروزی چه می‌دانی؟
- چرا رئیس کاروان بلافاصله جاسوس واقعی را دستگیر نکرد؟
- و مثلاً... «آه صاحب درد را باشد اثر.»

روزی بود، روزگاری هم بود که «متوکل»، خلیفه‌ی عباسی، حکومت می‌کرد. متوکل حاکم ظالم و خونخواری بود. زندان‌های او پر شده بود از جوانان و پیرانی که به جرم مخالفت با حکومت او و ستمگری‌هایش زندانی شده بودند.

در میان زندانیان زندان‌های متوکل، جوانی بلند بالا و خنده‌رو بود که در زندان هم از مخالفت با متوکل دست بر نمی‌داشت. مأموران زندان به متوکل خبر داده بودند که جوانی این چنین و آن چنان در زندان هست که از هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز خدا نمی‌ترسد. متوکل که انتظار داشت زندانی‌ها دست از مخالفت با او بردارند، از شنیدن این خبر خیلی عصبانی شد و با فریاد گفت: «این جوان گستاخ را بیاورید تا او را به سزای بدخواهی‌اش برسانم. بلایی به سرش بیاورم که مرغان آسمان هم به حالش گریه کنند»

جوان را به حضور متوکل آوردند. او در برابر متوکل هم بدون ترس، حرف‌های دلش را زد. متوکل دستور داد جلاد حاضر شود و گردن این جوان گستاخ را بزند.

جلاد، دست‌های جوان را بست و او را از قصر متوکل بیرون برد، اما رفتار و اخلاق او طوری بود که جلاد را هم تحت تأثیر قرار داد. در راه، جلاد به او گفت: «خیلی متأسفم که به این روز افتاده‌ای.»

جوان گفت: «چرا متأسفی؟ خود کرده را تدبیر نیست. من می‌دانم چه می‌کنم و

عاقبت کار خودم را هم پیش‌بینی می‌کردم. ناراحت نباش. تو هم مأموری و معذور. کار خودت را بکن.»

جلاد گفت: «من جلادم، اما من هم دل دارم. می‌بینم که مردم تو را دوست دارند. مطمئن هستم که حق با تو است و تو بی‌گناهی. اخلاق و رفتارت انسانی و بزرگ‌منشانه است. دلم نمی‌آید سر جوانی مثل تو را از تن جدا کنم.»

جوان گفت: «من از تو هیچ دلخوری و ناراحتی ندارم. ما هر دو تا اسیر ظلم متوکل شده‌ایم.»

جلاد، او را تا محل اجرای حکم برد. مردم که خبر محکومیت جوان را شنیده بودند، گروه گروه به محل اجرای حکم آمدند. همه برای او اشک می‌ریختند و در دل، متوکل را نفرین می‌کردند.

جلاد گریه و زاری مردم را که دید، بیشتر تحت تأثیر قرار گرفت. به جوان گفت: «متأسفم. من چاره‌ای جز اطاعت از دستورهای متوکل ندارم. اما در این لحظه‌های آخر عمرت، اگر خواسته‌ای داری بگو تا انجام بدهم.»

جوان گفت: «خواسته و آرزوی مهمی ندارم. فقط گرسنه‌ام. بگو برایم غذا بیاورند. و بعد اعدامم کن.»

جلاد، بلافاصله دستور داد که سینی بزرگی پر از غذا و میوه برای جوان بیاورند.

جوان مشغول خوردن غذا شد. او به آرامی و با آرامش بسیار، لقمه بر می‌داشت، خوب می‌جوید و سعی می‌کرد از غذا خوردنش لذت ببرد.

جلاد و اطرافیانش از دیدن آرامش او تعجب کردند. جلاد به جوان گفت: «به زودی از این دنیا می‌روی؛ با این حال نمی‌دانم چگونه می‌توانی با این همه صبر و آرامش غذا بخوری.»

جوان، از توی ظرف غذا سیبی را برداشت و به بالا پرتاب کرد. سیب، چرخ زنان بالا رفت و به میان دست جوان برگشت.

جوان به جلاد گفت: «دیدی؟ سیبی را که بالا بیندازی، تا برگردد هزار چرخ

جوان گفت: «چرا متاسفی؟ خودکرده را تدبیر نیست. من می‌دانم چه می‌کنم و عاقبت کار خودم را هم پیش‌بینی می‌کردم. ناراحت نباش. تو هم مأموری و معذور. کار خودت را بکن.»

می‌خورد. خدا را چه دیدی، شاید در این مدتی که غذا می‌خورم، اتفاقی افتاد و من از مرگ نجات پیدا کردم.»

جلاد که خیلی دلش می‌خواست چنین اتفاقی بیفتد، اجازه داد که جوان با حوصله و آرامش غذایش را بخورد.

در همین احوال، ناگهان از دوردست صدایی بلند شد. همه‌ی مردم به طرف صاحب صدا برگشتند. سه اسب سوار فریاد می‌زدند: «دست نگه دارید، دست نگه دارید.»

جلاد صبر کرد تا سواران به محل اجرای حکم رسیدند. یکی از سواران با خوشحالی گفت: «چند لحظه پیش متوکل به دست یکی از اطرافیانش کشته شد. او دیگر مرده است و لازم نیست حکمش را اجرا کنید.»

جلاد نفس راحتی کشید. مردم از شنیدن خبر مرگ متوکل و نجات پیدا کردن جوانی که دوستش داشتند، شادمان شدند و به رقص و پای‌کوبی پرداختند. جوان نجات پیدا کرد و همراه مردم به طرف زندان رفت تا بی‌گناهان دیگری را هم آزاد کند.

از آن به بعد، به آدم‌های ناامیدی که هیچ راه نجاتی پیدا نمی‌کنند، این ضرب‌المثل گفته می‌شود تا بدانند که در نومیدی بسی امید است... پایان شب سیه سفید است.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت‌وگو

- از شنیدن قصه‌ی متوکل خوشحال شده‌ای یا ناراحت؟
- چرا بیشتر حاکمان زورگو و ظالم بوده‌اند؟
- و مثلاً «سر بی گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود.»

یکی بود، یکی نبود. زن پیری بود که وضع مالی بدی داشت. شوهرش مرده بود و فرزندی هم نداشت که به او کمک کند. تنها، توی خانه‌ای که برایش باقی مانده بود زندگی می‌کرد. پیرزن برای این که نان بخور و نمیری به دست آورد، به خانه‌ی این و آن می‌رفت و با کار کردن در خانه‌های دیگران روزگارش را می‌گذراند.

یک روز که پیرزن، خسته و کوفته به خانه برمی‌گشت، دید که سه نفر جلو در خانه‌اش ایستاده‌اند. تعجب کرد. او کس و کاری نداشت که به دیدنش بیایند. از این مهم‌تر، قیافه‌ی هیچ کدام از آن‌ها آشنا به نظر نمی‌آمد.

پیرزن خواست جلو برود و بگوید: «شما کیستید و چه می‌خواهید؟» امّا ترسید. با خود گفت: «نکند سه‌تایی روی سرم بریزند و کلید خانه را از من بگیرند! اگر دزد باشند چی؟ حتماً می‌روند اسباب اثاثیه‌ی مختصری را هم که دارم، برمی‌دارند و می‌روند.»

او با این فکر، کمی دورتر از آن‌ها ایستاد تا ببیند چه می‌شود. کم‌کم متوجه شد که سه‌تایی باهم دعوا می‌کنند. کمی جلوتر رفت تا صدایشان را بشنود.

یکی می‌گفت: «حق من است.»

آن یکی می‌گفت: «نه، حق من است، من اوّل رسیده‌ام.»

دیگری می گفت: «من اوّل رسیده‌ام یعنی چه. من خیلی وقت است که تصمیم گرفته‌ام در این خانه را بزنم.»

اوّلی جواب داد: «مگر من می گذارم. وقتی من در زدم، می‌فهمی که حق با من بوده و تو بیخودی دعوا راه انداخته‌ای...»

بگو مگوی آن سه ادامه داشت. پیرزن بعد از این که مدتی به حرف‌های آن‌ها گوش داد، فهمید که هیچ کدامشان را نمی‌شناسند، امّا مطمئن شد که دزد نیستند و سر این که کدام یکی اوّل در خانه‌ی پیرزن را بزند، دعوا می کنند.

پیرزن بسم‌اللهی گفت و جلو رفت. آن سه نفر با دیدن پیرزن ساکت شدند. آن‌ها نمی‌دانستند که پیرزن بی‌نوا صاحب خانه است.

پیرزن جلو رفت و گفت: «چه خبر است؟ سر چی دارید باهم دعوا می کنید؟»

یکی از آن سه، نگاهی به سر و وضع پیرزن انداخت و گفت: «کارمان درست شد. حالا شدیم چهار تا. برو ننه جان، برو. خدا روزی‌ات را جای دیگری بدهد. برو بگذار به کارمان برسیم.»

پیرزن گفت: «من کاری به کار شما ندارم. فقط می‌خواستم بدانم چرا باهم دعوا و بگو و مگو راه انداخته‌اید.»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «ما هر سه نفرمان فقیر هستیم. باهم برای گدایی به در این خانه آمده‌ایم. مسلّماً صاحب‌خانه اگر بخواهد کمکی بکند، به یکی از ما چیزی می‌دهد و سر دو نفرمان بی کلاه می‌ماند. این است که باهم جر و بحث می کنیم و هر کس عقیده دارد که خودش حق دارد در این خانه را برای گدایی بزند و آن دو نفر دیگر حقی ندارند.»

پیرزن خنده‌ای کرد و کلیدش را درآورد و در خانه را باز کرد. وقتی داشت وارد خانه می‌شد، نگاهی به آن سه

نفر کرد و سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «گدا به گدا، رحمت خدا.»
حالا وقتی آدم فقیری از یک فقیر دیگر درخواست کمک کند، این ضرب‌المثل را برایش می‌گویند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۷ دقیقه

گفت و گو:

- آیا باید به گداهایی که می‌بینیم پول بدهیم؟
- چه کار کنیم که در شهرمان گدا نباشد؟
- و مثلاً... «گدایی اگر ننگ نبود، گنج بود.»

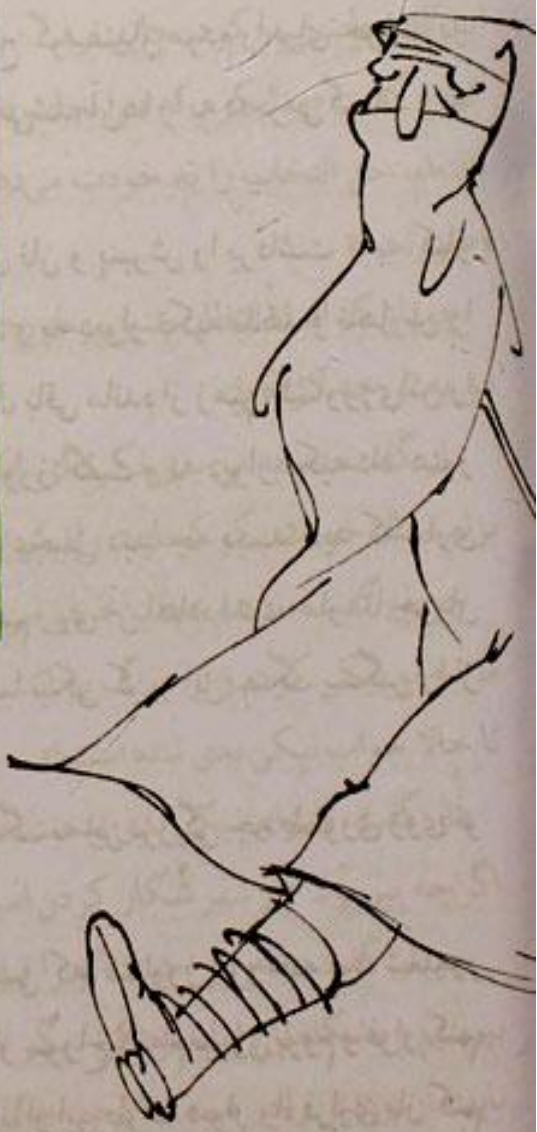

یکی بود، یکی نبود. چوپانی بود که هر رور صبح گوسفندان مردم را برای چریدن به صحرا می‌برد. تا عصر مواظب گله بود و شب که می‌شد، آن‌ها را به ده برمی‌گرداند و به صاحبانشان تحویل می‌داد.

ظهر یکی از روزها، چوپان قصّه‌ی ما، کیسه‌ی نان و پنیرش را برداشت تا به کنار دیوار خرابه‌ای که در همان نزدیکی ها بود برود و به دیوار تکیه بدهد و ناهارش را بخورد. آن طرف دیوار، کشاورزی پر و پوشال باقی مانده از زمین کشاورزی‌اش را آتش زده بود. چوپان، خسته نباشیدی به کشاورز گفت و به دیوار تکیه داد. هنوز سفره‌ی غذایش را باز نکرده بود که صحنه‌ی عجیبی دید. چه دید؟ دید که ماری نیمه‌جان روی زمین دراز کشیده و تکه سنگی هم روی آن افتاده است. مار، تا چوپان را دید، آه و ناله سر داد و گفت: «ای جوانمرد، بیا نیکی کن و این سنگ سنگین را از روی من بردار تا نجات پیدا کنم.»

چوپان گفت: «این جا چه کار می‌کنی؟ سنگ به این بزرگی چه طوری روی تو افتاده؟»

مار گفت: «لانه‌ی من توی همین دیوار بود. آتشی که کشاورز افروخته بود، شعله‌ور شد و داشت لانه‌ام را می‌سوزاند. من نمی‌توانستم از سوراخ لانه‌ام بیرون بروم و فرار کنم، چون گرفتار شعله‌های آتش می‌شدم. زور زدم تا از این طرف دیوار راه فراری باز کنم.

زور زدن من و فشاری که به اطراف لانه‌ام وارد کردم باعث شد که دیوار خراب شود. لانه‌ام هم خراب شد؛ امّا من خوشحال شدم، چون راه فرار از آتش را پیدا کرده بودم. به این طرف دیوار خزیدم. امّا تا خواستم به خودم بجنبم، یکی از سنگ‌های دیوار که شل شده بود، افتاد رویم و همین طور که می‌بینی، آن قدر سنگین است که نمی‌گذارد تکان بخورم. دست و پا هم که ندارم تا سنگ را جابه‌جا کنم. به همین دلیل است که از تو خواهش می‌کنم در حق من نیکی کنی و مرا از زیر این سنگ نجات بدهی.»

چوپان دلش به حال مار گرفتار سوخت. سفره‌ی نانش را روی زمین گذاشت و سنگ سنگین را از روی او برداشت تا آزاد شود و به راه خودش برود. امّا مار، بعد از این که نجات پیدا کرد، جایی نرفت؛ بلافاصله خودش را دور ساق پای چوپان حلقه کرد و گفت: «متشکرم که مرا نجات دادی. حالا که به کمک تو از آتش مرگ رهایی یافته‌ام، حق انتخاب را به خودت می‌دهم؛ بگو به پایت نیش بزنم یا به سر و گردن وصورتت؟»

چوپان که اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشت، با تعجب گفت: «نیشم بزنی؟ مگر من به تو چه کرده‌ام؟»

مار گفت: «تو به من بدی نکرده‌ای، امّا کار من نیش زدن است و حتماً باید تو را نیش بزنم. حالا خودت بگو کجایت را نیش بزنم؟»

چوپان گفت: «تو هم عجب حرفی می‌زنی! به هر جای من نیش بزنی، جابه‌جا می‌میرم. من به تو نیکی کردم و از مرگ نجاتت دارم، حالا تو می‌خواهی مرا نیش بزنی. از کی تا حالا جواب نیکی بدی شده است؟»

مار گفت: «سزای نیکی بدی نیست، امّا حتماً این را هم شنیده‌ای که شیر شیر است اگرچه پیر بُود. کار شیر شکار کردن است و کار مار نیش زدن.»

چوپان گفت: «نه، من حرف تو را قبول ندارم. چه طور است که از کس دیگری بپرسیم و مشکلمان را با نظر یکی دیگر حل کنیم و ببینیم جواب نیکی بدی است یا مار باید مار بودنش را در همه جا و هر حالی حفظ کند.»

مار قبول کرد. مشکلشان را با گوسفند و بز در میان گذاشتند، امّا آن‌ها جواب سر بالا دادند و از ترس مار، یکی به نعل زدند و یکی به میخ. مار و چوپان از جواب آن دو، چیزی دستگیرشان نشد. مار می‌خواست کار خودش را بکند که گذر روباهی به آن طرف‌ها افتاد. چوپان که کاملاً درمانده شده بود، روباه را صدا کرد و آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد و آخرش به او گفت: «حالا تو قضاوت کن و بگو آیا جواب نیکی بدی است؟»

روباه فکری کرد و گفت: «باور نمی‌کنم.»

مار پرسید: «چه چیزی را باور نمی‌کنی؟»

روباه گفت: «این چوپان، لاغر و ضعیف است. باور نمی‌کنم که توانسته باشد سنگ به آن بزرگی را از روی تو بردارد.»

چوپان گفت: «باور کن، خودم سنگ را برداشتم.»

روباه گفت: «تا نبینم باور نمی‌کنم. بهتر است دو مرتبه ماجرا را صحنه‌سازی کنید تا من به چشم خودم ببینم. آن وقت اگر دیدم چوپان راست می‌گوید، نظرم را می‌دهم.»

چوپان که اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشت، با تعجب گفت: «نیشم بزنی؟ مگر من به تو چه کردم؟»

مار و چوپان قبول کردند که صحنه را بازسازی کنند. مار، خودش را از دور پای چوپان باز کرد و دراز کشید روی زمین. چوپان هم سنگ را برداشت و روی مار گذاشت. روباه رو به مار کرد و گفت: «صحنه همین طور بود؟»

مار گفت: «بله، همین طور بود.»

روباه گفت: «بهتر است زیر همان سنگ باقی بمانی تا بمیری. سزای نیکی بدی نیست. اگر بخواهی نجات پیدا کنی و نجات‌دهنده‌ات را هم نیش بزنی، رسم نیکی کردن به درماندگان از بین می‌رود.»

با نقشه و فکر روباه، چوپان نجات پیدا کرد. مار هر چه التماس کرد، چوپان و مار توجهی نکردند.

از آن به بعد، هر کس کار خوبی کرده باشد، امّا در پاداش نیکی، بدی ببیند، می گوید: آیا سزای نیکی بدی است؟

زمان لازم برای قصه گویی: ۸ دقیقه

گفت و گو:

- آیا همه‌ی مارها زهر کشنده دارند؟
- اگر یک نفر در حق تو نیکی کند و مشکلی از مشکلاتت را حل کند، تو چه می کنی؟
- و مثلاً «نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است.»

پکـی بود، یکی نبود. تاجری بود که کارش صادرات و واردات کالا بود. از ایران جنس می‌خرید و به خارج می‌برد و می‌فروخت. از خارج هم جنس می‌خرید و به ایران می‌آورد و می‌فروخت. از این معامله‌ها هم سود زیادی به دست می‌آورد.

یک بار که کالای زیادی خریده بود و می‌خواست آن را از مرز ایران خارج کند، فکری به سـرش زد. با خود گفت: «چرا باید این همه پول گمرک و عوارض خروج کالا از کشور را بدهم؟ بهتر است دم مأمور گمرک را ببینم و کمی به او رشوه بدهم. بعد بدون دردسر و بدون دادن عوارض گمرک، جنس‌هایم را از کشور خارج کنم.»

تاجر با این فکر و به امید این که سـود بیشـتری به دست بیاورد، به مرز رسید. مأمـوران گمرک را زیـر نظر گرفت تا یکی از آن‌هـا را خوش‌اخلاق‌تر از بقیه بنداشت. قاطر و اسب‌هایی را که اموالش را روی آن‌ها بار کرده بود، به طرف آن مأمور برد و از اسـبش پیاده شد. سلامی داد و احوالی پرسید. مأمور گمرک اسبی داشـت که آن را کمی دورتر بسـته بود. تاجر بعد از حال و احوال و خوش و بش به مأمور گفت: «آن اسب مال شماست؟»

مأمور گمرک گفت: «بله، وسیله‌ی سواری من است.»

تاجر گفت: «گرسنه به نظر می‌رسد.» و بدون این که منتظر جواب مأمور بشود، رو به یکی از شاگردانش کرد و گفت: «آهای پسر، زود برو کمی کاه بریز جلو اسب آقا.»

مأمور گمرک فهمید که تاجر قصد رشوه دادن دارد، امّا چیزی نگفت. شاگرد تاجر، کاه زیادی جلو اسب مأمور ریخت و برگشت. تاجر لبخندی زد و سعی کرد بیشتر از در دوستی درآید

مأمـور گمرک به تاجر گفت: «چـی داری؟ جنس‌هایی که بار کـرده‌ای تا به خارج ببری چیست؟»

تاجر گفت: «چیزی نیسـت، کمی توتون است. برای دوستان و آشنایان سوغاتی می‌بـرم.» و بلافاصله مقداری توتون به مأمور داد و گفت: «این هم نمونه‌ی کالای همراه من. خدمت شما. با آن سیگار بپیچید و دود کنید. شما هم از دوستان هستید، قابل شما را ندارد.» مأمور گمرک، توتونی را که تاجر به او داده بود، گرفت و بو کرد و گفت: «توتون خیلی خوبی است.»

تاجر گفت: «بله، توتون خوبی است. قابل شما را ندارد. اگر مایل هستید و از آن خوشتان می‌آید، باز هم مقداری تقدیم کنم.»

مأمور گمرک گفت: «نه، متشکرم. من اهل سیگار کشیدن نیستم.»

تاجر گفت: «عیبی ندارد، برای دوستان سیگاری خودتان ببرید.»

مأمور گفت: «نه، دوسـتان من هم سـیگاری نیسـتند.» بعد هم رفت سر وقت بارهـای تاجر و با بررسـی آن‌ها مقـدار عوارض را تعیین کـرد و گفت: «همه‌ی بارهای شما توتون است؟ فکر می‌کنم یک خروار بشود.»

تاجر گفت: «بله، توتون است، امّا زیاد نیست. گفتم که سوغاتی است.»

مأمور گفت: «جالب اسـت. این همه توتون برای سوغاتی معلوم است که شما دوستان زیادی در خارج از کشور دارید.»

تاجر فهمید که تیرش دارد به سنگ می‌خورد. چیزی نگفت و سکوت کرد.

مأمور گمرک گفت: «عوارض گمرکی کالای شـما ده تومان می‌شود؛ امّا علاوه بر آن باید مقداری هم جریمه بپردازید.»

تاجر گفت: «جریمه! جریمه دیگر چرا؟»

مأمـور گفت: «جریمه به خاطر این که قصـد کرده‌اید مأمور گمرک را گول بزنید و به او رشوه بدهید.»

از آن بـه بعد، کسـی که برای نپرداختن حقی، پول اضافـی نیز تهیه کند و بعد

به هدفش نرسد و مجبور شـود پول بیشتری بپردازد. به خودش می گوید: عجب وضعی دارم. کاه بده، کالا بده، یک غاز و نیم بالا بده.

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت و گو:

- چرا هنگام ورود و خروج کالا، عوارض گمرکی می گیرند؟
- به خاطر ورود و خروج چه نوع جنس‌هایی باید عوارض گمرکی بیشتری گرفته شود؟
- و مثلاً... «آش نخورده و دهن سوخته.»

۱۹ آذر

عزرائیل در خانه‌اش قدم می‌زند

یکی بود، یکی نبود. در زمان حضرت سلیمان(ع)، پیرمردی بود که اگرچه عمر زیادی کرده بود، امّا اصلاً دوست نداشت که بمیرد.

یک روز صبح که پیرمرد از خانه‌اش بیرون می‌آمد، تا به سر کارش برود، چشمش به کسی افتاد که پیش از آن، او را ندیده بود. نگاهی به قد و بالای ناشناس انداخت و بعد او را صدا کرد و گفت: «بیا ببینم، تو کی هستی؟»

ناشناس جلو آمد. نگاهی از روی تعجب به پیرمرد انداخت و گفت: «من عزرائیل هستم، فرشته‌ی مرگ!»

با شنیدن کلمه‌ی مرگ، دست و پای پیرمرد شروع کرد به لرزیدن و بدون خداحافظی از عزرائیل جدا شد و رفت. کجا رفت؟ سر کارش نرفت. یک راست رفت در خانه‌ی حضرت سلیمان(ع)، در زد، سلامی کرد و با رنگ و روی پریده در برابر حضرت سلیمان(ع) نشست.

حضرت سلیمان جواب سلامش را داد و گفت: «چرا این قدر آشفته و ناراحتی؟ چرا رنگ و رویت پریده است؟ بگو ببینم چه بلایی سرت آمده.»

پیرمرد گفت: «به دادم برس. صبح از خانه بیرون آمدم که بروم سر کارم، امّا چیزی دیدم که مسلمان نشنود، کافر نبیند.»

حضرت سلیمان(ع) گفت: «پس ترسیده‌ای! بگو ببینم چه دیده‌ای که این قدر وحشت

کرده‌ای؟»

پیرمرد گفت: «عزراییل یعنی فرشته‌ی مرگ را دیدم. عزراییل دور و بر خانه‌ام قدم می‌زد. مرا که دید، نگاه غضب‌آلودی به من کرد، خیلی از دیدنش وحشت کردم من اصلاً دلم نمی‌خواهد بمیرم.»

حضرت سلیمان(ع) گفت: «مرگ حق است. شتری است که در خانه‌ی همه می‌خوابد. از مرگ که نمی‌شود گریخت. خب، حالا بگو ببینم چه کاری از دست من ساخته است؟»

پیرمرد گفت: «کاری بکن که من بلافاصله از این جا دور شوم. تو که همه‌ی دیوها و فرشته‌ها را می‌شناسی، کاری بکن که یکی از آن‌ها مرا بردارد و به نقطه‌ای دوردست ببرد که دست عزراییل به من نرسد.»

حضرت سلیمان(ع) گفت: «از حر شیطان بیا پایین. حالا از کجا معلوم است که عزراییل برای گرفتن جان تو آمده باشد.»

پیرمرد گفت: «قربان شکوه و احترامت بروم، کار از محکم کاری عیب نمی کند حالا چه اشکالی دارد که مرا به نقطه‌ی بسیار دوری، مثلاً به هندوستان بفرستی؟»

حضرت سلیمان(ع) گفت: «عیب و اشکالی ندارد. امّا با این کارها آدم نمی‌تواند از مرگ فرار کند. باشد، کاری را که دوست داری انجام می‌دهم.»

حضرت سلیمان(ع) یکی از دیوهای مهربانی را که در خدمتش بود، صدا کرد و گفت: «این پیرمرد را در یک چشم به هم زدن ببر هندوستان.»

دیو گفت: «چشم!»

پیرمرد خوشحال شد و از حضرت سلیمان(ع) خداحافظی کرد. دیو هم در یک چشم به هم زدن، او را بلند کرد و به هندوستان برد.

ساعتی بعد، حضرت سلیمان مشغول رسیدگی به کارهای مردم بود که عزراییل از راه رسید و گفت: «سلام بر پیامبر خدا. این طرف‌ها مأموریتی داشتم. با خود گفتم حالا که به شهر شما آمده‌ام، بهتر است به حضور شما برسم و سلامی عرض کنم.»

یک روز صبح که پیرمرد از خانه‌اش بیرون می‌آمد، تا به سر کارش برود، چشمش به کسی افتاد که پیش از آن، او را ندیده بود. نگاهی به قد و بالای ناشناس انداخت و بعد او را صدا کرد و گفت: «بیا ببینم، تو کی هستی؟»

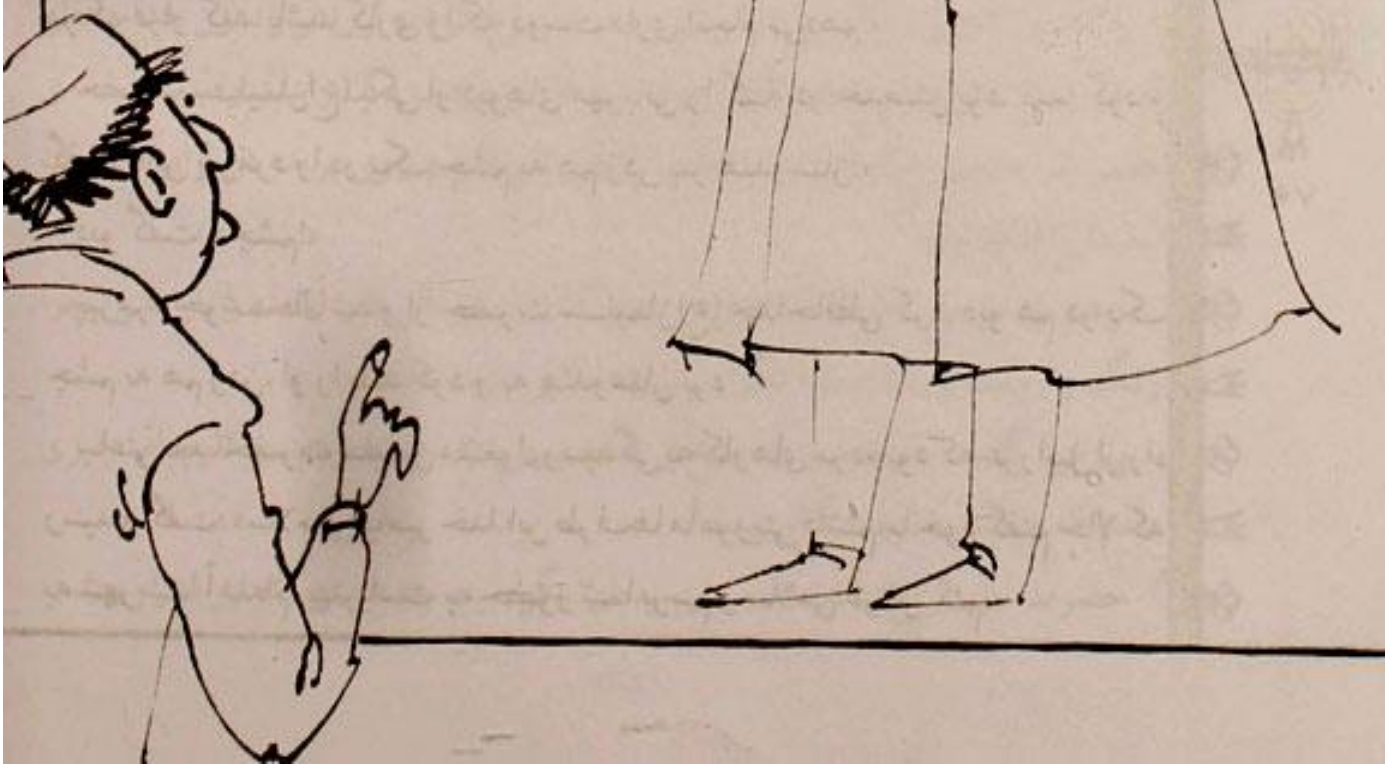

حضرت سلیمان(ع) جواب سلامش را داد و گفت: «راستی! چرا پیرمرد همسایه و دوست ما را می‌ترسانی؟»

عزراییل گفت: «نترساندم... فقط با تعجب او را نگاه کردم.»

حضرت سلیمان(ع) گفت: «حالا چرا با تعجب! مگر چه شده؟»

عزراییل گفت: «آخر قرار بود ساعتی دیگر جان او را در هندوستان بگیرم. من فرشته‌ی الهی هستم و می‌توانم ساعتی بعد در هندوستان باشم. تعجب من از این بود که او را این جا دیدم؛ نمی‌دانستم چه طور یک ساعت دیگر می‌تواند در هندوستان باشد.»

حضرت سلمیان(ع) لبخندی زد و گفت: «به کارت برس. جلو خواست خدا را نمی‌شود گرفت.»

این مثل در مورد کسانی به کار می‌رود که زمان مرگشان نزدیک شده است.

زمان لازم برای قصه گویی: ۷ دقیقه

گفت و گو:

- اسم چند تا از فرشته‌های خدا را می‌دانی؟
- چرا آدم‌ها پیر می‌شوند؟ عمر متوسط آدم‌ها چه قدر است؟
- و مثلاً... «عزراییل را جواب کرده»

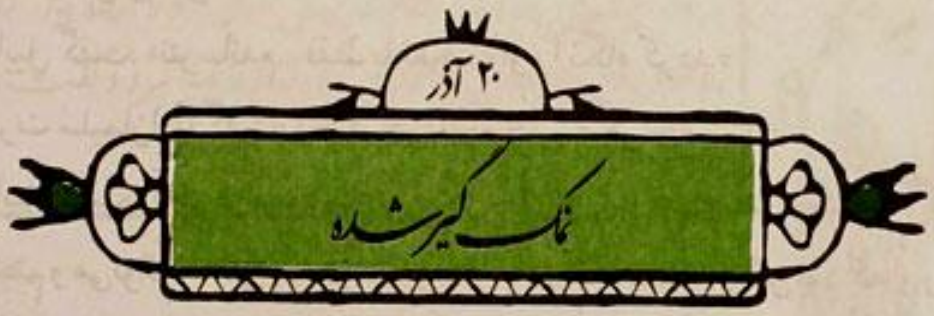

یکـی بود، یکی نبود. جوانمـردی بود به نام یعقوب لیث که تاریخ ایران، گفتنی‌ها و شنیدنی‌های زیادی از او دارد. یعقوب با خلفای عرب که بر ایران حکومت می‌کردند، سر جنگ داشت و مدتی نیز خودش به فرمانروایی رسید.

یعقوب پیش از آن که وارد مبارزه شـود «عیار» بود. عیار به کسـانی می‌گفتند که از خزانـه‌ی حاکمان سـتمگر و افراد زورگـو می‌دزدیدند و به مردم فقیـر و ناتوان می‌بخشیدند.

شبی از شب‌ها، یعقوب تصمیم گرفت به خزانه‌ی «درهم بن نصر» که حاکم سیستان بود، دستبرد بزند. به تنهایی، تونلی زیرزمینی کند تا بتواند از جاده‌ی ساکتی که بیرون از قصر بود، به خزانه‌ی حاکم راه پیدا کند. چند شب کار کرد تا کندن تونل تمام شد و توانسـت خودش را به خزانه‌ی حاکم برساند. خزانهٔ حاکم پر بود از سکه و طلا و چیزهای گران‌بها.

یعقوب چند کیسه با خودش آورده بود. کیسه‌ها را یکی یکی به خزانه می‌برد و هرچه که به دستش می‌آمد، توی کیسه می‌چپاند. ساعت‌ها طول کشید تا توانست مقـدار زیادی طلا و جواهر از خزانه‌ی درهم نصر بـردارد و آن‌ها را به دهانه‌ی تونلی که کنده بود برساند. آخرین باری که به خزانه رفت، ناگهان چیزی بلورین نظـرش را جلـب کرد. با خود گفت که حتماً الماس گران‌بهایی اسـت. آن را هم

برداشت تا توی کیسه بیندازد. امّا یک لحظه شک کرد و با خود گفت: «نکند الماس نباشد و بلور باشد. اگر بلور باشد که ارزش بار کشیدن و بردن ندارد.» کمی آن را زیر و رو کرد، امّا نفهمید که چیست. ناخودآگاه آن را به طرف دهانش بُرد و با زبان آزمایشش کرد. آه از نهادش برآمد. آن چیز بلورین، سنگ نمک بود؛ سنگ نمکی که ظاهر زیبایی داشت و به همین دلیل توی خزانه از آن نگهداری می‌کردند.

یعقوب، نمک را رها کرد و روی زمین ولو شد. تمام خستگی‌ها به تنش ماند. هرچه را که با خود برداشته بود، رها کرد. رفت تا آن چیزهایی را هم که قبلاً برده بود و به دهانه‌ی تونل رسانده بود، به خزانه باز گرداند. وقتی به دهانه‌ی تونل رسید، دید که هوا در حال روشن شده است و دیگر فرصت باز گرداندن طلا و جواهرات را به داخل خزانه ندارد. با عجله، همه را توی تونل ریخت و هر طور شده، دهانه‌ی تونل را بست و پیش از آن که هوا کاملاً روشن شود و کسی او را ببیند، با دست‌های خالی از آن جا دور شد.

با روشن شدن هوا، مأموران خزانه‌داری فهمیدند که به خزانه دستبرد زده‌اند. به حاکم خبر دادند. حاکم سیستان، اوضاع را بررسی کرد و فهمید که دزد با تلاش و مهارت بسیاری، راهی زیرزمینی کنده و به خزانه راه پیدا کرده، امّا هیچ چیزی برنداشته و رفته. تعجب کرد. دستور داد در شهر جار بزنند که حاکم کاری به کار دزد ندارد و به او امان می‌دهد؛ فقط انتظار دارد هر کس این کار را کرده به حضور حاکم بیاید و دلیل رها کردن جواهرات و طلاها را به حاکم بگوید.

یعقوب لیث، وقتی این خبر را شنید، یک راست به طرف جایگاه حاکم رفت. به نگهبان‌ها گفت که من آن راه زیرزمینی را کنده‌ام و می‌خواهم حاکم را ببینم. وقتی حاکم و یعقوب در برابر هم قرار گرفتند، حاکم گفت: «بگو ببینم چرا با آن همه زحمتی که برای دزدیدن طلا و جواهرات خزانه کشیدی، چیزی از آن را ندزدیدی و نبردی؟»

یعقوب گفت: «من دزد نیستم. اگر طلا و جواهرات خزانه‌ی تو را هم می‌بردم، آن‌ها را میان درماندگانی که در سیستان هستند و زندگی ناجوری دارند، تقسیم می‌کردم. امّا آخرین باری که برای پر کردن کیسه‌ام به خزانه آمدم، چشمم به چیزی شفاف و بلورین افتاد. آن را به دهانم بردم تا بفهمم چیست. امّا چیزی جز یک تکه سنگ نمک نبود. وقتی شوری نمک را احساس کردم، فهمیدم که دیگر نمک تو را خورده‌ام و به قول معروف نمک گیر شده‌ام. وقتی آدم نان و نمک کسی را بخورد، دیگر نمی‌تواند اموالش را بدزدد و ببرد. این کار از جوانمردی به دور است. این بود که همه چیز را رها کردم و به راه خودم رفتم.»

درهم بن نصر، شیفته‌ی جوانمردی یعقوب لیث شد. به او جایزه و مقامی داد تا بتواند با دست بازتر به بینوایان شهر کمک کند. از آن به بعد، این مثل را درباره کسانی به کار می‌برند که به دلیل هم‌غذا شدن با دیگران، احترام آن‌ها را نگه می‌دارند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۷ دقیقه

گفت و گو:

- کار «عیاران»، یعنی همان کسانی که از ثروتمندها می‌دزدیدند و به فقیران می‌بخشیدند، درست بود یا غلط؟ چرا؟
- یعقوب لیث بعداً چه شد و چه نقشی در تاریخ ایران پیدا کرد؟
- و مثلاً... «دزد باش و نامرد نباش.»

۲۱ آذر

عبارت با عبارت فرق دارد

روزی بود، روزگاری هم بود که هارون‌الرشید خلیفه بود. قصر و درباری و دبدبه و کبکبه‌ای داشت. توی دربارش شاعر و قصه‌گو و منجم و معلم و نوازنده و خوابگزار و خیاط مخصوص و ... هر کدام برای خود بروبیایی داشتند و برگ نوایی.

یک شب که هارون‌الرشید خوابیده بود، خواب دید که پیر نشده، امّا همه‌ی دندان‌هایش ریخته است. وحشت زده و آشفته از خواب پرید و ندیمان و چاکران و اطرافیانش را صدا کرد و به آن‌ها گفت: «هرچه زودتر خوابگزار دربار مرا به حضورم بیاورید.»

نیمه شب بود و درباریان هم خواب هفت پادشاه را می‌دیدند که چند نفری با عجله به در خانه‌ی خوابگزار هارون رفتند و او را از خواب بیدار کردند و گفتند: «با عجله، خودت را به قصر هارون‌الرشید برسان که احضارت کرده است.»

هارون با دیدن خوابگزار، نفس راحتی کشید و گفت: «خواب بدی دیده‌ام. زودباش و تعبیر خوابم را بگو.»

خوابگزار تعظیمی کرد و گفت: «خلیفه به

هارون با دیدن خوابگزار، نفس راحتی
کشید و گفت: «خواب بدی دیده‌ام.
زودباش و تعبیر خوابم را بگو.»

سلامت باشد، چه خوابی دیده‌اید؟»

هـارون خوابی را که دیده بود، بـرای خوابگزار تعریف کرد. خوابگزار که هنوز خواب‌آلوده بود، فکری کرد و گفت: «خواب شما تعبیر بدی دارد. از بین رفتن دندان‌ها تعبیرش این است که همه‌ی نزدیکان و بستگان و آشنایان خلیفه، عمر درازی نخواهند داشت و پیش از شما خواهند مرد.»

هارون از شـنیدن خبر درگذشت عزیزان و بستگانش، بسیار ناراحت شد و گفت: «این خوابگزار نادان را که خبر فوت بسـتگانم را بـه من می‌دهد، ببرید و به زندان بیندازید. فردا صبح هم صد ضربه‌ی شلاق به او بزنید.»

مأموران، خوابگزار بیچاره را شـبانه به زندان بردند تا فردا صد ضربه‌ی شلاق هم نوش جان کند.

صبح فردا، خلیفه دستور داد که خوابگزار دیگری را به حضورش بیاورند.

درباریـان در شـهر به جسـت‌وجو پرداختند و کـس دیگری را کـه به علم تعبیرخواب آگاهی داشـت، پیدا کردند و به حضور خلیفه بردند. خلیفه، خوابی را که شـب پیش دیده بود، برای خوابگزار تعریف کرد و از او پرسـید که تعبیر خواب من چیست.

خوابگزار فهمید که خواب خلیفه نشـانه‌ی از بین رفتن تمام بسـتگان اوست، امّـا با خود گفت: «که اگر بـه خلیفه بگویم که نزدیکانت پیش از تو می‌میرند، ناراحت می‌شود.» دروغ هم نمی‌خواست بگوید. این بود که تعظیمی کرد و گفت: «خلیفه به سـلامت بادا! چه خواب زیبا و جالبی دیده‌اید. این خواب شـما نشان از آن دارد که عمری بسـیار طولانی خواهید داشـت و عمر شـما از عمر همه‌ی بستگانتان بیشتر خواهد شد.»

هارون فکری کرد و گفت: «آفرین! تو هم همان حرفی را زدی که خوابگزار دربار خودم دیشـب گفت؛ ولی تو با عباراتی زیبا و دلنشین حرفت را گفتی و او با عباراتی ناخوشایند. به این خوابگزار صد سکه‌ی طلا انعام بدهید.»

از آن به بعد، وقتی بخواهیم به کسی که حرف‌هایش را ناخوشایند می‌گوید تذکر بدهیم که زیبا حرف بزند، می‌گوییم: عبارت با عبارت فرق دارد.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- یکی از خواب‌های شیرینی را که دیده‌ای، تعریف کن.
- تعبیر خواب چیست؟
- و مثلاً ... «بنشین و بتمرگ یک معنی دارند، امّا این کجا و آن کجا»

۲۲ آذر

قوش کریم خانی است

روزی بود، روزگاری هم بود که کریم خان زند پادشاه ایران بود.

کریم خان ساده زندگی می‌کرد و مثل شاهان دیگر، دربار و تجملات و نوکر و کلفت و بریز و بپاش نداشت؛ به همین دلیل هم دوست نداشت که کسی به او «شاه» بگوید.

یک روز که کریم‌خان با وزیر و وزرایش نشسته بود، به او خبر دادند که فرستاده‌ای از طرف دولت ترک عثمانی به دیدارش آمده و برایش هدیه آورده است.

کریم‌خان اجازه داد که فرستاده‌ی عثمانی به دیدنش بیاید. او آمد و همراه خودش یک باز شکاری برای کریم‌خان هدیه آورد.

کریم‌خان گفت: «این پرنده‌ای که آورده‌ای چه نوع پرنده‌ای است؟»

فرستاده‌ی عثمانی گفت: «قوش شکاری است قربان.»

یکی از وزرای کریم‌خان گفت: «قوش ترکی است و به زبان ما فارس‌ها به این پرنده باز می‌گویند؛ پرنده‌ی بسیار ارزشمند و گران‌بهایی است.»

فرستاده‌ی عثمانی از این که اطرافیان کریم‌خان ارزش هدیه را فهمیده‌اند و به گران بودن و کم‌نظیر بودن آن اعتراف کرده‌اند، خیلی خوشحال شد. با خود گفت: «مثل این که اوضاع به خوبی پیش می‌رود. حالا هر تقاضایی داشته باشم، کریم‌خان به راحتی می‌پذیرد.»

با این فکر جلو رفت و قوش شکاری را به کریم‌خان تقدیم کرد. کریم‌خان نگاهی به قد و بالا و پر و بال قوش کرد و گفت: «پرنده‌ی بسیار زیبایی است.» قند توی دل فرستاده‌ی عثمانی آب شد. امّا از آن جا که کریم‌خان می‌دانست، کاسه جایی رود که قدح آورد، مطمئن بود که دولت عثمانی این قوش زیبا و گران‌بها را بی‌دلیل هدیه نکرده و حتماً تقاضاهایی دارد؛ به همین دلیل تصمیم گرفت به آن هدیه، توجه زیادی نکند. پرنده را به دست یکی از اطرافیانش داد و گفت: «خوراک این پرنده چیست؟» فرستاده‌ی عثمانی لبخندی زد و گفت: «این پرنده هر روز دو وعده غذا می‌خورد. یک وعده صبح و یک وعده هم عصر. باید دستور بدهید که پرنده‌ی کوچک‌تری مثل کبوتر و قمری را شکار کنند و به او بدهند تا بخورد. علاوه بر آن بهتر است در طول روز هم چیزهایی مثل پسته و بادام و فندق در قفسش بریزید تا بخورد و قوی شود.»

کریم‌خان گفت: «خب، با این همه خورد و خوراک، این قوش شما به چه دردی می‌خورد؟»

فرستاده گفت: «وقتی به شکار می‌روید، در پیدا کردن شکار کمکتان می‌کند. در آسمان پرواز می‌کند تا آهو یا گوزنی

را ببیند.وقتی چشمش به شکار افتاد، به طرف آن پرواز می‌کند و آن قدر دور و برش می‌چرخد تا شکارچی جای دقیق شکار را بفهمد و بتواند آهو یا گوزن را شکار کند.»

کریم‌خان، قوش را از دست وزیرش گرفت. بندی را که به پای قوش بسته شده بود باز کرد و بعد رو به همه گفت: «ما که اهل شکار نیستیم. اهل شکار هم باشیم، خودمان می‌توانیم شکارمان را پیدا کنیم. بهتر است این پرنده‌ی پرخرج را رها کنیم برود دنبال زندگی‌اش. خودش بگردد، خودش شکار پیدا کند و خودش بخورد. این جور چیزها به درد ما نمی‌خورد.»

او پس از گفتن این حرف‌ها، قوش را از پنجره پرواز داد و آزاد کرد.

از آن به بعد، به هر چیزی که خرجش بیشتر از سود و کارایی‌اش باشد، می‌گویند قوش کریم‌خانی است.

۲۳ آذر

صد رحمت به بزغاله و بره‌ی کسی نمی‌زند

یکی بود، یکی نبود. مالداری بود که تعداد زیادی گاو و گوسفند و بزغاله و بره داشت. کار او خرید و فروش چهارپایان بود. سه چهار چوپان هم داشت. از این روستا به آن روستا می‌رفت، گاو و گوسفندهایش را همراه خودش می‌برد و معامله می‌کرد. در این روستا چهار تا گاو و گوسفند می‌خرید و به مردمش چندتایی بز و میش و بره می‌فروخت؛ در آن روستای دیگر، هم حیواناتی را که برای فروش می‌آوردند می‌خرید و حیواناتی را هم که نیاز داشتند به آن‌ها می‌فروخت. از راه خرید و فروش چهارپایان پول خوبی به دست می‌آورد و هر روز، گله‌اش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. امّا از آداب و رسوم مردم چیزی سرش نمی‌شد؛ زیرا نه زن داشت و نه بچه، نه خانه داشت و نه باغ، نه میهمانی به خانه‌اش می‌رفت و نه میهمان کسی می‌شد. آسمان لحافش بود و زمین فرش زیر پایش.

یک روز با گله‌اش وارد شهر کوچکی شد؛ شهری که مردم آن مسلمان بودند و هنگام ظهر و مغرب، صدای اذان از گلدسته‌ی مسجدهای آن بلند می‌شد.

مالدار، بی‌خبر از همه جا، نزدیکی‌های وقت نماز مغرب، وارد آن شهر کوچک شد.

تصمیم داشت شب را با گاو و گوسفندهایش در آن شهر ک بگذراند و صبح به یکی از روستاهای اطراف آن برود.

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد؛ اتفاقی که برای اهالی شهر عجیب نبود، امّا برای مالدار،

غیرمنتظره و شگفت‌آور بود. او داشت قدم به قدم با چوپان‌ها و گاوها و گوسفندها و بزهایش پیش می‌رفت که صدای اذان از گلدسته‌ی مسجدی که نزدیکش بود بلند شد. آن هم نه یک صدا، نه دو صدا؛ یک باره از همه‌ی گلدسته‌ها صدای اذان در فضا پیچید

مالدار که تا آن روز صدای اذان را نشـنیده بود و ندیده بود که یک‌باره از همه‌ی گلدسته‌های مسجدها، فریادی با کلمه‌های یکسان بلند شود، وحشت کرد.

ابتدا کمی گیج و ویج به دور و برش نگاه کرد. منتظر بود که اتفاق خاصی بیفتد، امّا اتفاقی نیفتاد. اذان‌گوی نزدیک‌ترین مسجد صدای ناخوشی داشت. صدای او مالدار را بیشتر به وحشت انداخت. با خود گفت: «حتماً اتفاقی افتاده که این مرد بدصدا، با تمام وجودش فریاد می‌زند.»

نمی‌دانست چه کار بکند. زبان اهالی شهر ک را نمی‌فهمید. یک مرتبه ترس در دلش افتاد و با خود گفت: «نکند این سر و صدا یا اتفاقی که ممکن است بیفتد، به گاو و گوسفندهایم ضرری بزند. شاید سیلی، توفانی، چیزی در راه باشد.»

بی‌درنگ چوپان‌هایش را صدا کرد. آن‌ها را به چهار طرف گله‌اش فرستاد و دستور داد که مواظب گلّه باشند و در هر شرایطی نگذارند گاوها و گوسفند و بزها پراکنده شوند. خودش هم سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دوید و به کار چوپان‌هایش نظارت می‌کرد.

اهالی شهر ک که بی‌قراری مالدار و چوپان‌هایش را دیدند، با تعجب به او نزدیک شدند و سعی کردند بپرسند که چرا ناراحت و هراسان است، تا کمکش کنند؛ امّا چون زبانش را نمی‌فهمیدند، کاری از پیش نبردند؛ تا این که یک نفر پیدا شد که زبان او را می‌فهمید. جلو رفت و گفت: «چه شده؟ چرا ناراحتی؟»

مالدار گفت: «این صدا، از این صدا می‌ترسم. فکر می‌کنم دارد اتفاقی می‌افتد.»

مرد قاه‌قاه خندید و گفت: «نه، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این صدایی که می‌شنوی صدای اذان است. صدای اذان، مردم را به نماز دعوت می‌کند.»

مالدار که تا آن روز صدای اذان را نشنیده بود و ندیده بود که یک‌باره از هـ‌ی گلدسته‌های مسجدها، فریادی با کله‌های یکسان بلند شود، وحشت کرد.

مالدار گفت: «من که نمی‌فهمم تو چه می گویی. فقط برایم بگو ببینم که این سر و صدا ضرری به گاو و گوسفندهای من می‌زند یا نه؟»

طـرف صحبتش، باز هم خندید و گفت: «مطمئن باش که ضـرری به تو و گله‌ات نمی‌زند.»

خیال مالدار راحت شد و از تک و تا افتاد. از آن به بعد، درباره‌ی کسانی که کارشان ضرری به دیگران نمی‌زند و نتیجه‌ی خوب و بد کارشان به خودشان برمی گردد، این مثل را به کار می‌برند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت و گو:

- اذان با اقامه چه فرقی دارد؟
- صدای بلندگوهای مسجد و نکیه‌ها چه‌طور باشد بهتر باشد؟
- و مثلاً ...«در هر که نقش خویشتن بیند در آب.»

۲۴ آذر

شیر بی یال و دم

روزی بود، روزگاری هم بود که مردهایی که زور و بازویی داشتند و یال و کوپالی، روی بدنشان خال‌کوبی می‌کردند. هر کس شکلی را دوست داشت، روی بدنش خال‌کوبی می‌کرد و در حمام یا وسط گود زورخانه که مردها لخت می‌شدند، خال‌های بدنش را به دیگران نشان می‌داد.

در آن روزگار مردی هم بود که معمولی بود؛ یعنی نه آن چنان زور و بازویی داشت که دیگران او را پهلوان و کشتی‌گیر به حساب بیاورند و نه آن‌چنان تن و بدنی که نشان بدهد ورزشکار است. با این همه، دلش می‌خواست سری تو سرها درآورد و خودش را پرزور و پهلوان جا بزند. این بود که تصمیم گرفت روی بدنش عکسی را خال‌کوبی کند که مردم با دیدن آن عکس بفهمند، این بابا چند مرده حلاج است و زوری دارد که نگو و نپرس.

این مرد، خیلی فکر کرد که عکس چه چیزی را روی بدنش خال‌کوبی کند. آخرش به این نتیجه رسید که عکس یک شیر درنده را روی بازویش خال‌کوبی کند. با خود گفت: «شیر، سلطان جنگل است. از همه‌ی حیوانات قوی‌تر است. نشانه‌ی زور و قدرت است. من روی بازویم عکس شیر را خال‌کوبی می‌کنم تا همه بفهمند که با کی طرف هستند.»

با این فکر راه افتاد و رفت سراغ کسی که روی بدن مردها خال‌کوبی می‌کرد.

پیراهنش را درآورد و گفت: «استاد خال‌کوب، آمده‌ام که عکس شیر را روی بازوی من خال‌کوبی کنی.»

استاد، نگاهی به قد و بالای مرد کرد و گفت: «عیبی ندارد. من هر عکسی را که بخواهی روی بدنت خال‌کوبی می‌کنم. امّا باید بدانی که خال‌کوبی درد دارد؛ اوّل باید عکس شیر را با جوهر روی بدنت بکشم، بعد باید با سوزن آن قدر روی بدنت سوزن‌کاری کنم که جوهر به زیر پوستت برود. در آن صورت است که خال روی بدنت برای همیشه می‌ماند و با شست‌وشو از بین نمی‌رود.»

مرد که فکر می‌کرد آدم قوی‌هیکل و پرقدرتی است، گفت: «نکند خیال می‌کنی که من از درد سوزن می‌ترسم؟ نه بابا، این طوری نیست. کارت را بکن.»

استاد خال‌کوب قبول کرد. مرد را روی زمین خواباند و با جوهر، عکس یک شیر بزرگ را روی بدنش کشید. بعد از آن هم چند تا سوزن نوک تیز برداشت و مشغول سوزن کردن عکس شیر شد.

مرد، از همان سوزن اوّل دردش آمد، امّا تحمل کرد و به روی خودش نیاورد. ده پانزده بار که خال‌کوب سوزن‌هایش را توی بدن او فرو کرد و درآورد، تحمل مرد تمام شد و گفت: «استاد خال‌کوب، خدا پدرت را بیامرزد. کجای شیر را داری خال‌کوبی می‌کنی؟»

خال‌کوب گفت: «دارم یال شیر را می‌کشم.»

مرد گفت: «نخواستم بابا، نخواستم. یال شیر را ول کن و جای دیگرش را خال‌کوبی کن.»

خال‌کوب لبخندی زد و گفت: «چشم.» و دوباره مشغول سوزن سوزن کردن جای دیگر عکس شیر شد. امّا تحمل درد سوزن‌های بعدی هم خیلی زود مشکل شد و مرد فریاد زد: «ای بابا! این هم که خیلی درد دارد. حالا داری کجای شیر را خال‌کوبی می‌کنی؟»

خال‌کوب گفت: «دارم دم شیر را روی بدنت سوزن سوزن می‌کنم.»

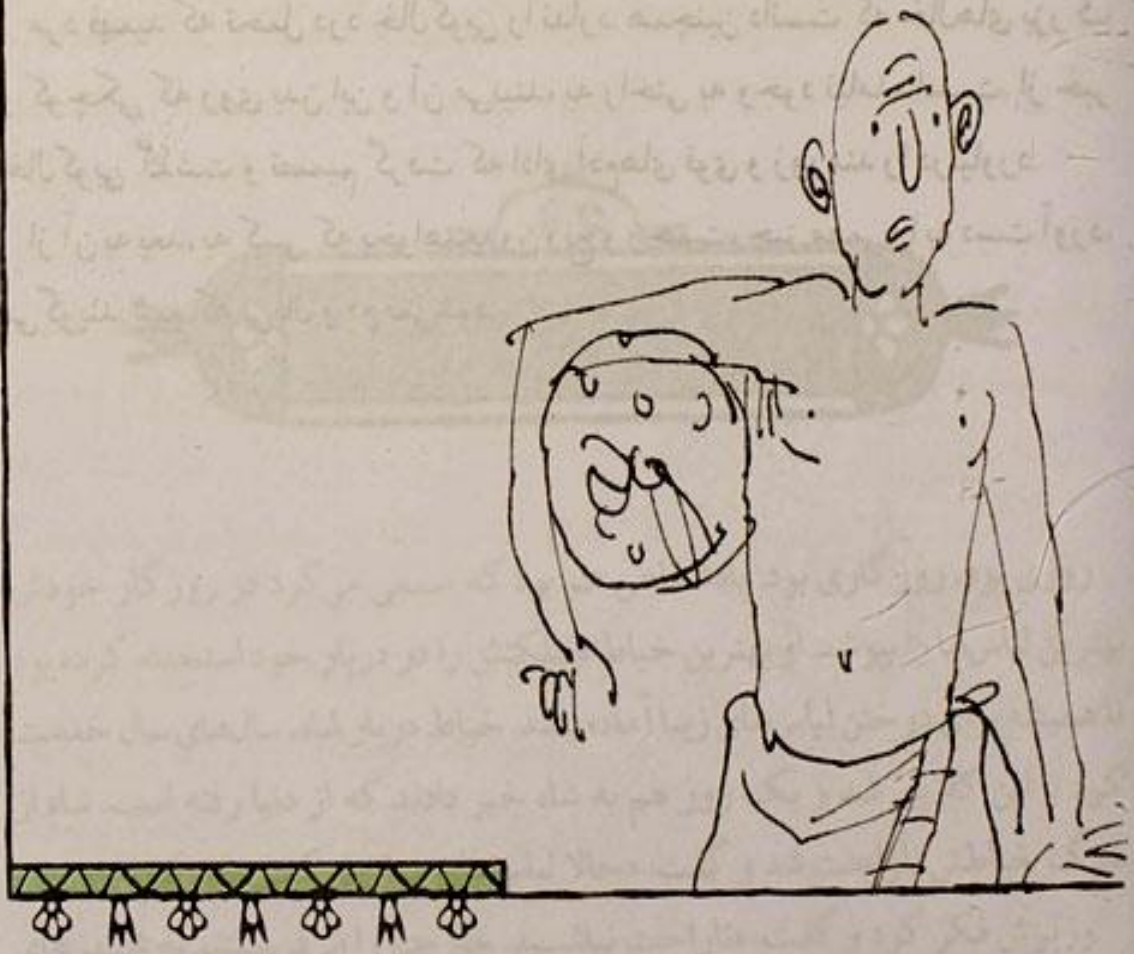

مرد گفت: «خیلی درد دارد. نمی‌خواهم دمش را هم بکشی. یک راست برو سراغ خال‌کوبی کردن بدن شیر.»

خال‌کوب باز هم گفت: «چشم.» و مشغول خال‌کوبی شکم شیر شد. خال‌کوبی شکم شیر هم درد داشت. مرد که مجبور شده بود تا رسیدن به شکم شیر درد چندین سوزن را تحمل کند، فریادش بلند شد و گفت: «یک جای دیگر، یک جای دیگرش را خال‌کوبی کن. نخواستیم بابا، خال‌کوبی شکمش را هم نخواستیم.»

مرد خال‌کوب، این بار صدای قهقهه‌اش بلند شد. بساط خال‌کوبی‌اش را جمع کرد و گفت: «شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید... این چنین شیری خدا هم نافرید... مرد حسابی! شیری که سر و دم و یال نداشته باشد که شیر نمی‌شود. تو که تاب تحمل درد خال‌کوبی را نداری، چرا اصلاً به فکر خال‌کوبی افتاده‌ای؟»

مرد فهمید که تحمل درد خال‌کوبی را ندارد. همچنین دانست که خال‌های بزرگ و کوچکی که روی بدن این و آن می‌بیند، به راحتی به وجود نیامده است. از خیر خال‌کوبی گذشت و تصمیم گرفت که ادای آدم‌های قوی و زورمند را درنیاورد.

از آن به بعد، به کسی که بخواهد بدون رنج و زحمت، چیز مهمی را به دست آورد، می‌گویند: شیر که بی‌یال و دم نمی‌شود.

زمان لازم برای قصه گویی: ۶ دقیقه

گفت‌وگو

- آیا امروز هم خال‌کوبی رواج دارد؟ چه کسانی و با چه چیزهایی خال‌کوبی می‌کنند؟
- خال کوبیدن کار بهداشتی و درستی است یا نه؟
- و مثلاً... «کار هر بز نیست خرمن کوفتن گاو نر می‌خواهد و مردن کهن»
- و یا «جگر شیر نداری، سفر عشق مرو»

روزی بود، روزگاری بود. پادشاهی هم بود که سعی می‌کرد در روزگار خودش بهترین لباس‌ها را بپوشد. او بهترین خیاط مملکتش را در دربار خود استخدام کرده بود تا همیشه برای دوختن لباس‌های زیبا آماده باشد. خیاط دربار شاه، سال‌های سال خدمت کرد تا این که پیر شد و یک روز هم به شاه خبر دادند که از دنیا رفته است. شاه از مرگ خیاطش ناراحت شد و گفت: «حالا لباس‌های مرا چه کسی باید بدوزد؟»

وزیرش فکر کرد و گفت: «ناراحت نباشید. جارچی را می‌فرستیم به شهرهای مختلف، برود و جار بزند که بهترین خیاط‌ها به خدمت شما بیایند. آن وقت همه‌ی خیاط‌ها را امتحان می‌کنیم و به هر کدامشان که استادتر، ماهرتر و باهنر از بقیه بود، لقب خیاط جدید دربار را می‌دهیم.»

شاه دید که وزیرش حرف بدی نمی‌زند. این بود که به جارچی‌هایش دستور داد در شهرها جار بزنند و خیاط‌های خوب را برای روزی که تعیین شده بود، به دربار دعوت کنند.

جارچی‌ها با طبل و دهل رفتند و دستور شاه را جار زدند و برگشتند. توی شهرها این خبر پیچید که خیاط مخصوص دربار مرده و دارند خیاط جدید انتخاب می‌کنند. هر کس که فکر می‌کرد خیاط هنرمندی است، با این و آن مشورت می‌کرد و اگر صلاح می‌دید، خودش را آماده می‌کرد تا در روز تعیین شده به دربار برود.

شـغل خیاطی شـاه، شـغل پردرآمدی بود. همه‌ی خیاط‌ها دلشـان می‌خواست خیاط‌باشـی مخصوص بشـوند. امّا همه می‌دانسـتند که یک نفر بیشتر به این کار گمارده نخواهد شد.

روز موعد فرا رسید. خیاط‌ها از دور و نزدیک، هر طور بود، خودشان را به دربار شـاه رساندند. هر خیاطی سعی کرده بود بهترین لباسـی را که دوخته بود، با خودش بیاورد و یا بپوشد تا به شاه و اطرافیانش نشان بدهد و هنرمند و استاد بودن خودش را ثابت کند.

خیاط‌ها در یک صف مرتب ایستاده بودند تا از دست‌دوخت آن‌ها بازدید شود.

در میان خیاط‌ها یک نفر هم بود که نه لباس زیبا وجالبی پوشیده بود و نه لباس به درد بخوری که نشانه‌ای از هنر او باشد، همراهش آورده بود.

بعد از مدتی انتظار، بالاخره شاه و اطرافیانش وارد شدند. خیاط‌ها را یکی‌یکی صدا می‌کردند و از آن‌ها درباره‌ی سابقه‌ای کار و هنرشان می‌پرسیدند. دو نفر هم قلم به‌دسـت، آماده بودند تا نتیجه‌ی بازدید شاهانه را ثبت و ضبط کنند. کار گفت‌وگو با خیاط‌ها پیش رفت تا نوبت به کسـی رسید که حال و روزش با بقیه فرق داشت.

تا چشم اطرافیان شاه به او افتاد، همه تعجب کردند. از او پرسیدند: «کجا خیاطـی می‌کنـی؟» گفت کـه در فلان شـهر. گفتند: «چه می‌دوزی؟» گفت: «من پالان‌دوز هسـتم. بهترین پالان‌ها را

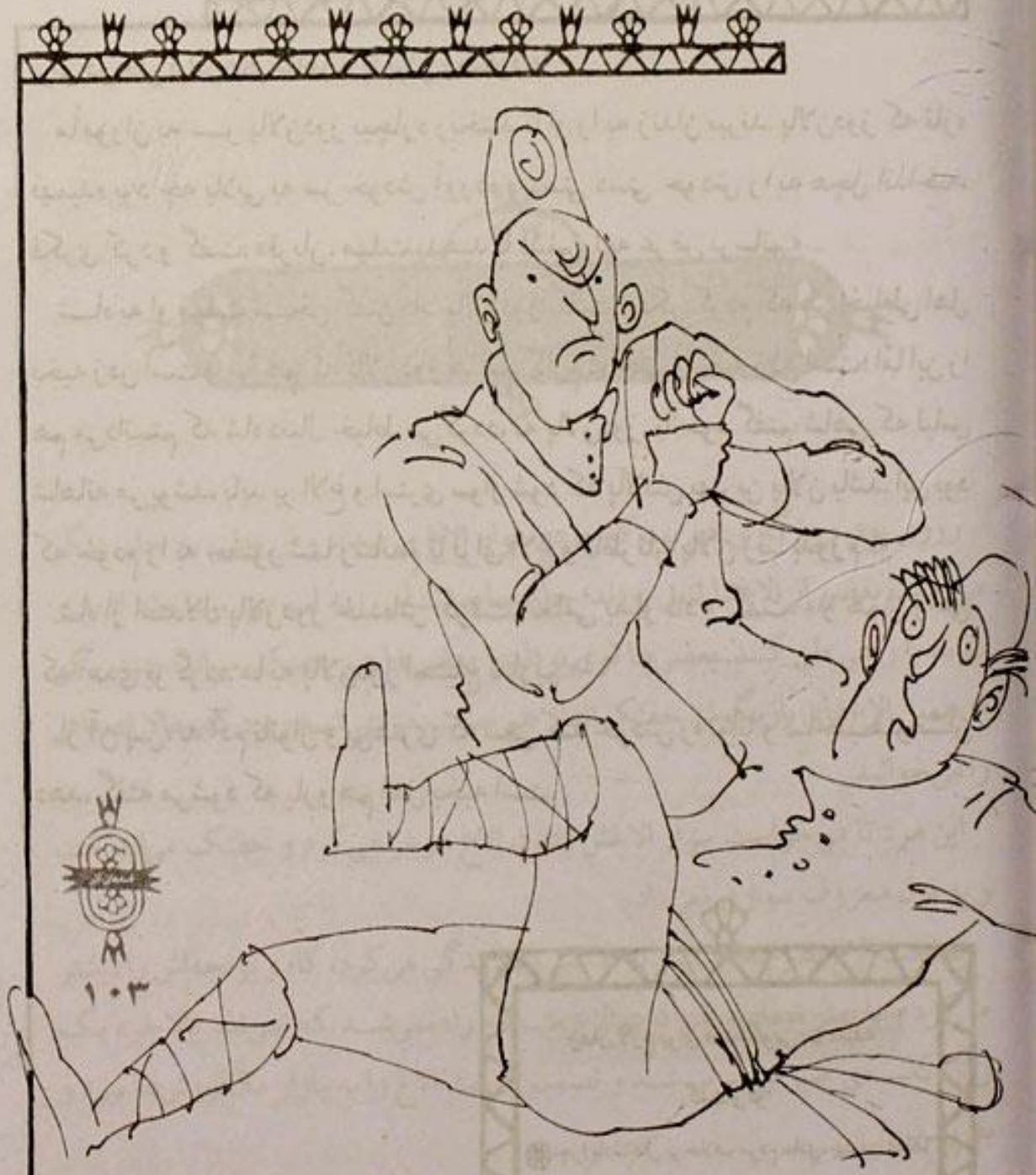

می‌دوزم. مشتریانم به من مراجعه می‌کنند تا برای الاغ‌هاشان پالان بدوزم. هیچ کس نمی‌تواند به خوبی من پالان بدوزد.»

شاه از شنیدن حرف‌های او چهره درهم کشید و با صدای بلندی فریاد زد: «این مردک نادان را به زندان بیندازید. مگر من الاغ هستم که او به خودش جرأت داده

برای دوختن لباس‌های شاهانه پا پیش بگذارد.»

مأموران به سـر پالان‌دوز بیچاره ریختند تا او را به زندان ببرند. پالان‌دوز که تازه فهمیده بود چه بلایی به سر خودش آورده و دستی دستی خودش را به هچل انداخته، فکری کرد و گفت: «قربان، مهلت بدهید تا دلیلم را به عرض برسانم.»

شـاه به او مهلت سـخن گفتن داد. پالان‌دوز گفت: «فکر کردم که هر خیاطی اهل بخیه زدن است و من هم که پالان‌دوز هستم، کارم دوختن و بخیه زدن است؛ امّا این را هم می‌دانستم که شاه دنبال خیاط می‌گردد، نه پالان‌دوز. با خود گفتم: شاهی که لباس شاهانه می‌پوشد، باید بر الاغ و استری سوار شود که پالانش بهترین پالان باشد. این بود که خودم را به حضور شما رساندم تا برای الاغ و قاطرتان پالان زیبا بدوزم...»

شاه از استدلال پالان‌دوز خنده‌اش گرفت. انعامی به او داد و گفت: «از همان راهی که آمدی بر گردد. ما به پالان‌دوز احتیاج نداریم.»

از آن پس، به آدم ناتوان و بی‌هنری که سعی کند خودش را توانا و صاحب‌هنر نشان دهد، گفته می‌شود که یارو هم اهل بخیه است.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- چرا پادشاهان بر خلاف مردم عادی، بهترین غذاها را می‌خوردند و بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدند؟
- یک خیاط برای این که لباس خوبی بدوزد چه کارهایی می‌کند؟
- و مثلاً... «می‌خواستند شتر را نعل کنند، قورباغه هم پایش را بلند کرد.»

روزی بود، روزگاری هم بود که مردم سوار الاغ می‌شدند و از جایی به جای دیگر می‌رفتند. بعضی از الاغ‌ها تنبل بودند؛ جان صاحبشان را به لب می‌رساندند تا باری ببرند یا راهی طی کنند. بعضی‌ها قوی بودند و بعضی‌ها هم جفتک می‌انداختند. یکی از همین الاغ‌های بازیگوش جفتک‌انداز هم نصیب مردی شده بود که حالا قصه‌اش را می‌خوانید.

این مرد تا می‌خواست سوار الاغش بشود، الاغ عرعر می‌کرد و جفتک می‌انداخت و به قول معروف سواری نمی‌داد.

صاحب الاغ، هرچه بیشتر به الاغش رسیدگی می‌کرد، کاه و یونجه‌اش را بیشتر می‌کرد و یا بهتر تیمارش می‌کرد، الاغ سر به راه نمی‌شد که نمی‌شد. بالاخره یک روز کاسه‌ی صبرش لبریز شد و تصمیم گرفت الاغ را به بازار مالفروش‌ها ببرد و بفروشد.

صبح زود، وارد طویله شد. پالان الاغ را بر پشتش گذاشت و گفت: «حالا برای من جفتک می‌اندازی؟ حالا به من سواری نمی‌دهی؟ بلایی به سرت بیاورم که توی قصه‌ها بنویسند. الان می‌برمت بازار مالفروش‌ها و به کسی می‌فروشمت که حتی غذا و خورد و خوراک درست و حسابی هم به تو ندهد. به کسی می‌فروشمت که افسارت را ببندد به گاری تا قدرت حرکت کردن و جفتک انداختن نداشته باشی. آن وقت مجبور

می‌شوی که از صبح تا شب بار بکشی و جفتک هم نزنی.»

خر بیچاره، حرف‌های صاحبش را شنید. فهمید که بدجوری گرفتار شده است. از کرده‌ی خود پشیمان شده بود. دلش می‌خواست با صدای بلند از صاحبش معذرت بخواهد و بگوید که ببخش، از این به بعد خر باربر و سر به زیری خواهم شد؛ امّا حیف و صدحیف که آدم‌ها زبان خرها را نمی‌فهمند و آن خر بیچاره هم هرچه عرعر کرد، نتوانست پشیمان شدنش را به صاحبش بفهماند.

مرد، افسار خرش را گرفت و پیاده به طرف بازار مال‌فروش‌ها به راه افتاد. وسط راه که رسید، با خود گفت: «چرا من پیاده می‌روم؟ بهتر است بقیه‌ی راه را سوار بشوم و این روز آخری، یک سواری درست و حسابی از الاغم بگیرم. با این فکر، الاغ را گوشه‌ای نگه داشت و سوارش شد. الاغ که دلش نمی‌خواست کاه و جو مفت و مجانی را از دست بدهد و به بارکشی بیفتد، اوّل کمی آرام آرام راه رفت تا دل صاحبش را به دست آورد؛ امّا وقتی فهمید که او تصمیم خودش را گرفته و یکراست به طرف بازار می‌رود، تصمیم گرفت جفتک دیگری بیندازد و از دستش فرار کند.

مرد که برای اوّلین بار می‌دید خرش رام شده، بی‌خیال روی پالان نشسته بود و جلو می‌رفت که یک‌باره الاغ، جفتک‌اندازی را شروع کرد. مرد از ترس این که به زمین بخورد و دست و پایش بشکند، محکم به پالان الاغ چسبید. الاغ چند تا جفتک دیگر انداخت و خودش را از زیر بار صاحبش و پالانش نجات داد. بعد چهار تا پا داشت، چهار تای دیگر هم قرض گرفت و با عجله به طرف کوه و صحرا دوید. تا صاحب بیچاره به خودش بیاید، الاغ فرار کرده بود و او را با پالان، روی زمین انداخته بود.

مردم که شاهد ماجرا بودند، دور و بر مرد و پالانش جمع شدند. یکی می‌گفت: «الاغش رم کرده.» یکی می‌گفت: «حتماً الاغش سگی، خرگوشی، چیزی دیده و ترسیده.» امّا از همه بدتر این بود که بعضی‌ها می‌گفتند: «حتماً از دست صاحبش عصبانی بوده. صاحبش کاه و جو درست و حسابی به او نداده که گذاشته و دررفته است.»

الاغ وقتی فهمید که او تصمیم خودش را گرفته و یکسر است به طرف بازار می رود، تصمیم گرفت جفتک دیگری بیندازد و از دستش فرار کند.

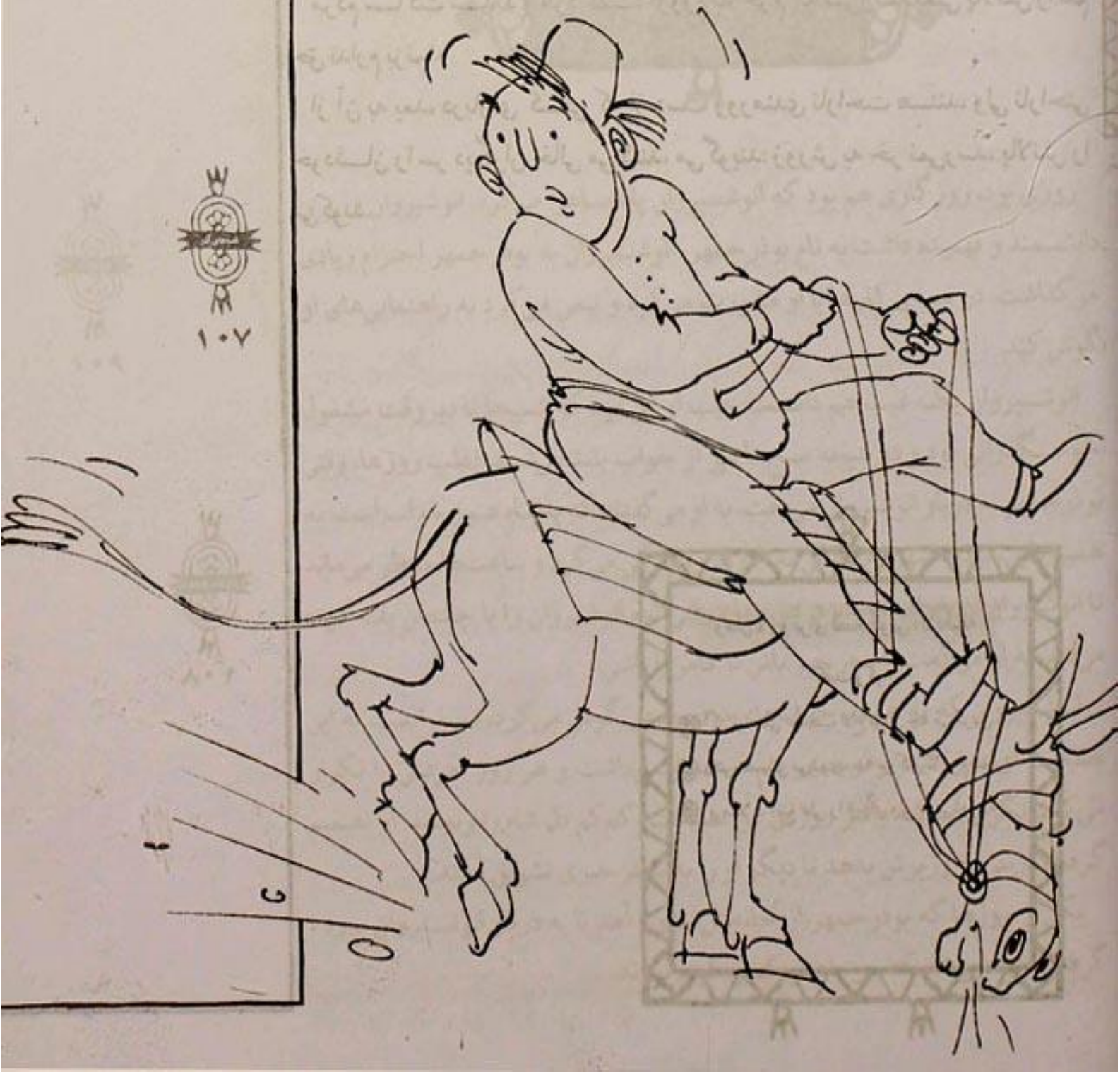

مرد بیچاره که خیلی عصبانی شـــده بود، از جا بلند شد و با چوب‌دستی‌اش مشغول کتک زدن پالان الاغ شد.

مردم چوبش را از دستش گرفتند و گفتند: «الاغت رم کرده و فرار کرده، چه ربطی به پالان دارد که داری آن را کتک می‌زنی؟»

مردم ســـاکت شـــدند و مرد گفت: «زورم به خرم که نمی‌رسد، یعنی پالانش را هم حق ندارم بزنم؟»

از آن به بعد، درباره‌ی کسانی که از دست زورمندی ناراحت هستند، ولی ناراحتی خودشـــان را سر دیگران خالی می‌کنند، می‌گویند: زورش به خر نمی‌رسد، پالانش را می‌کوبد.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت‌وگو:

- اگر تو جای صاحب الاغ بودی چه می‌کردی
- وقتی عصبانی می‌شوی، چه می‌کنی تا آرام شوی؟
- و مثلاً ـ «تیغ علی را از پای ولی درمی‌آورد.»

روزی بود، روزگاری هم بود که انوشیروان پادشاهی می‌کرد. انوشیروان وزیری دانشمند و فهمیده داشت به نام بوذرجمهر. انوشیروان به بوذرجمهر احترام زیادی می‌گذاشت. در همه‌ی کارها با او مشورت می‌کرد و سعی می‌کرد به راهنمایی‌های او گوش کند.

انوشیروان یک عیب هم داشت. عیب او این بود که شب‌ها تا دیروقت مشغول خوشگذرانی بود و در نتیجه صبح‌ها دیر از خواب بلند می‌شد. اغلب روزها، وقتی بوذرجمهر به دربار انوشیروان می‌رفت، به او می‌گفتند که پادشاه هنوز خواب است. به همین دلیل، بوذرجمهر به تنهایی به کارها رسیدگی می‌کرد و ساعت‌ها منتظر می‌ماند تا انوشیروان از خواب برخیزد. هر روز، وقتی شاه انوشیروان را با چشمان پف کرده می‌دید، به او می‌گفت: «سحرخیز باش تا کامروا باشی.»

انوشیروان که به همه‌ی حرف‌های بوذرجمهر گوش می‌کرد، نمی‌توانست به این نصیحت او عمل کند. بوذرجمهر هم دست برنمی‌داشت و هر روز حرفش را تکرار می‌کرد. تکرار همیشه و هر روزه‌ی این نصیحت، کم‌کم دل شاه را رنجاند. او تصمیم گرفت درسی به وزیرش بدهد تا دیگر او را به سحرخیزی تشویق نکند.

یکی از روزها که بوذرجمهر از خانه‌اش بیرون آمد تا به دربار انوشیروان برود، گرفتار دزدهایی شد که سر راهش کمین کرده بودند.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. بوذرجمهر داشت پیاده به طرف قصر شاه می‌رفت که ناگهان سه چهار نفر نقاب زده، سر راهش سبز شدند. دست و پایش را بستند و لباس گران‌قیمت، انگشترهای زیبا و هرچیز با ارزشی را که همراه داشت، از او گرفتند و رفتند.

بوذرجمهر که نمی‌توانست با لباس زیر به دربار برود، راهی را که رفته بود، برگشت. به خانه‌اش که رسید، دوباره لباس دیگری پوشیده و کفش و کلاه کرد به طرف دربار انوشیروان راه افتاد.

انوشیروان، آن روز، زودتر از روزهای دیگر از خواب برخاسته بود و منتظر بود که بوذرجمهر به دیدنش بیاید. وقتی بوذرجمهر از راه رسید، انوشیروان قاه‌قاه خندید و گفت: «مثل این که وزیر ما بوذرجمهر هم مثل خود ما شده و امروز دیر از خواب برخاسته است و دیگر اعتقادی به سحرخیز بودن ندارد.»

بوذرجمهر لبخندی زد و گفت: «نه قربان. همچنان عقیده دارم که آدم باید سحرخیز باشد تا کامروا گردد.»

انوشیروان که خودش آن راهزن‌ها را فرستاده بود تا بوذرجمهر را لخت کنند و اموالش را بدزدند، از فرصت استفاده کرد و گفت: «پس چرا امروز سحرخیزی نکرده‌ای و دیر به حضور ما آمده‌ای؟»

بوذرجمهر گفت: «امروز هم مثل هر روز در تاریک روشن صبحگاهی، از خواب برخاستم و به راه افتادم، امّا متأسفانه گرفتار دزدانی شدم که لباس‌هایم را دزدیدند. مجبور شدم دوباره به خانه برگردم و لباسی که مناسب به حضور رسیدن باشد، بپوشم.»

انوشیروان قاه‌قاه خندید و گفت: «که این طور! این هم نتیجه‌ی سحرخیزی! حالا چی؟ حالا هم که دزدان از روشن نبودن هوا استفاده کرده‌اند و مال و اموالت را برده‌اند، باز فکر می‌کنی سحرخیزی کار خوبی است؟ اگر کمی دیرتر از خانه خارج می‌شدی، مردم توی کوی و محله بودند و دزدها جرأت نمی‌کردند لختت کنند. دیدی

سحرخیزی آن چنان هم که تو فکر می‌کنی کار خوبی نیست.»

بوذرجمهر خندید و با آرامش گفت: «نه، این طور نیست. هنوز هم عقیده دارم که سحرخیزی کار خوبی است و هرچه آدم سحرخیزتر باشد، موفق‌تر و کامرواتر است.»

انوشیروان گفت: «حتی اگر دزدها در کمینت باشند؟»

بوذرجمهر گفت: «دزدها از من سحرخیزتر بودند؛ به همین دلیل به چیزی که می‌خواستند، رسیدند. اگر من از آن‌ها سحرخیزتر بودم که دستشان به من نمی‌رسید.»

انوشیروان که منتظر چنین پاسخی نبود، شرمنده شد و ماجرا را برای بوذرجمهر تعریف کرد.

از آن پس، این مَثَل ورد زبان‌ها شده تا مردم به سحرخیزی تشویق شوند.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- آیا تا به حال طلوع آفتاب را دیده‌ای؟ زیبا و دیدنی بود؟
- به نظر تو بهتر است آدم شب‌ها زود بخوابد و صبح زود بلند شود، یا نه، شب دیر بخوابد و صبح دیر برخیزد؟ چرا؟
- مثلاً... «دزد ناشی به کاهدان می‌زند.»

یکی بود، یکی نبود. مردی بود که خیلی خیلی خسیس بود و به قول معروف، آب از دستش نمی‌چکید. نه خودش می‌خورد، نه می‌گذاشت دیگری بخورد. نه زنی داشت و نه بچه‌ای؛ چرا که فکر می‌کرد، زن و بچه خرج دارد و آب و غذا و لباس و مسکن می‌خواهد.

از قضای روزگار مرد خسیس، بیمار شد. اطرافیانش به او گفتند که باید به دکتر برود و دارو و درمان کند؛ امّا او که می‌دانست دکتر و درمان خرج دارد، حاضر شد درد بکشد، امّا پیش دکتر نرود. یک نفر که می‌دانست او خیلی خسیس است و برای بیماری خودش هم حاضر نیست پول خرج کند، دلش سوخت و به او گفت: «آخر بدبخت بیچاره، با این درد و مرض می‌میری. بعد از مردن دیگر پول به چه دردت می‌خورد؟ از بس نخورده‌ای، مثل سوزن لاغر شده‌ای. لااقل برو میوه‌ای بخر و بخور که کمی جان بگیری و بتوانی با بیماری سر و کله بزنی.»

خسیس که از درد بی‌تاب شده بود، دید که آن بابا بد هم نمی‌گوید. به هر جان کندنی بود خودش را راضی کرد که کمی پول خرج کند و میوه‌ای بخرد و بخورد تا جان بگیرد.

با این فکر، راه افتاد و رفت بازار میوه‌فروش‌ها. انواع و اقسام میوه‌ها کنار هم چیده شده بودند و برق می‌زدند: سیب، گلابی، گیلاس، زردآلو، هلو و... میوه‌ها را که دید

خسیس، کسی از آن زردآلوهای گندیده را خرید، رفت گوشه‌ای نشست و مشغول خوردن شد. زردآلوهای گندیده، ترش شده بودند. حتی یک دانه زردآلوی شیرین هم بین آن‌ها دیده نمی‌شد. یکی دو تا هم که سالم به نظر می‌رسیدند، کال و بدمزه بودند.

آب از لب و لوچه‌اش سرازیر شد و دلش آب افتاد. درد و بیماری‌اش را فراموش کرد. دلش می‌خواست همه‌ی میوه‌ها را بخورد، امّا چنین چیزی اصلاً امکان نداشت؛ چرا که میوه خریدن و خوردن پول می‌خواست و او هم اهل پول خرج کردن نبود.

به همه‌ی میوه‌ها چشم دوخت. تصمیم گرفت میوه‌ای بخرد که دور ریز نداشته باشد تا پولش هدر نشود. با خود گفت: «هلو بخرم؟ هلو هسته دارد. مجبورم پول هسته را بدهم، ولی آن را دور بیندازم. گیلاس بخرم؟ گیلاس دسته دارد. مجبورم پول دسته گیلاس را هم بدهم، امّا آن را دور بیندازم. هندوانه بخرم؟ پوست و تخمه دارد و...» همین طور چشمش را میان میوه‌ها گرداند و برای هر کدامشان عیبی پیدا کرد، تا این که جعبه زردآلو را دید. دست‌هایش را به هم کوفت و گفت: «یافتم، یافتم. زردآلو می‌خرم که هم میوه‌اش را می‌شود خورد، هم هسته‌اش را.»

خسیس، با این فکر، به در دکان یکی از میوه فروش‌ها رفت و قیمت زردآلو را پرسید. میوه‌فروش که قیمت زردآلو را گفت، دود از کله‌ی خسیس بلند شد و به آسمان رفت. با اخم و ناراحتی به میوه فروش گفت: «مگر چه خبر است؟ چرا این همه گران؟»

میوه فروش که می‌دید طرف خریدار نیست، با تمسخر گفت: «ارزانش را هم داریم. می‌خواهی از این زردآلوهای ارزان بخر.» و به جعبه‌ای اشاره کرد که پر بود از زردآلوهای گندیده و به درد نخور.

خسیس، کمی از آن زردآلوهای گندیده را خرید، رفت گوشه‌ای نشست و مشغول خور.ن شد.

زردآلوهای گندیده، ترش شده بودند. حتی یک دانه زردآلوی شیرین هم بین آن‌ها دیده نمی‌شد. یکی دو تا هم که سالم به نظر می‌رسیدند، کال و بدمزه بودند.

از خوردن زردآلوهای گندیده، حالش به هم خورد. چند بار تصمیم گرفت آن را دور بریزد، امّا با خود گفت: «یعنی چی؟ گندیده است که گندیده است، ترش و بدمزه شده، که شده. هرچه هست، حتماً خاصیت دارد پولش را داده‌ام و چشمم کور، باید

معاونت کتابخانه ملی
ثبت

بخورمش.»

خسیس، زردآلوهای گندیده را با قیافه‌ی اخمو و درهم، می‌خورد و هسته‌هایش را کنار می‌گذاشت تا بعداً بخورد. همه‌ی امیدش این بود که مغز هسته‌های زردآلو تلخ و یا گندیده نباشد.

همان‌طور که با ناراحتی زردآلودهای گندیده را می‌خورد، گدایی از کنارش گذشت.

گدا اندکی به کار خسیس خیره ماند، بعد رو به او کرد و گفت: «تو که این همه زردآلو را می‌خوری، رحمی به حال من بکن و لااقل هسته‌هایش را به من بده.»

خسیس ناگهان از جا پرید و گفت: «به تو هم بدهم؟ مرد حسابی من این همه زردآلوی ترش و گندیده را به خاطر هسته‌هایش می‌خورم. آن وقت تو انتظار داری همین طوری هسته‌هایش را به تو بدهم؟ برو خدا روزی‌ات را جای دیگری بدهد.»

از آن به بعد، به آدم‌های خسیسی که به امید رسیدن به سود ناچیزی تن به کار ناخوشایندی می‌دهند، می‌گویند: زردآلو را برای هسته‌اش می‌خورد.

زمان لازم برای قصه گویی: ۴ دقیقه

گفت و گو:

- چه میوه‌هایی را دوست داری و چرا؟
- خوردن میوه خوب است یا چیپس، چرا؟
- و مثلاً ... «نم پس نمی‌دهد.»

۲۹ آذر

گرگ و پوستین دوزی؟

روزی بود، روزگاری بود. شیر مثل همیشه، سلطان جنگل بود و گرگ هم دل پرخونی از او داشت؛ زیرا نه قدرت مبارزه با شیر را داشت و نه شیر به او فرصت می‌داد که با خیال راحت به شکار بپردازد.

گرگ برای نجات پیدا کردن از این گرفتاری، نشست و فکر کرد و فکر کرد تا توانست برای مبارزه با شیر نقشه‌ای بکشد.

فردای روزی که نقشه‌اش را به خوبی طراحی کرد، به طرف شیر رفت و سلام و تعظیم کرد. احترام لازمه را به جا آورد و گفت: «حضرت سلطان، همه می‌دانند که شما پادشاه حیوانات هستید؛ امّا اخیراً خرسی در جنگل پیدا شده که می‌گوید: «شیر، سگ کی باشد؟ از این به بعد، من سلطان جنگل هستم.» شیر بدون این که پرس و جو کند، به حرف گرگ اعتماد کرد. خیلی عصبانی شد و گفت: «دماری از روزگار خرس دربیاورم که توی قصه‌ها بنویسند. برو هر طور شده، خرس را به این‌جا بیاور.»

گرگ که می‌دید قسمت اوّل نقشه‌اش عملی شده، خیلی خوشحال شد. تعظیمی دروغین کرد و به طرف خرس رفت.

خرس، بی‌خبر از همه جا، زیر درختی نشسته بود و مگس می‌پراند. گرگ به او نزدیک شد و گفت: «مژده بده، برایت خبر خوشی دارم.» خرس گفت: «خوش‌خبر باشی، بگو ببینم چه خبری داری؟» گرگ گفت: «شیر تصمیم جالبی گرفته است. به

من گفت که پرزورتر از خرس، حیوان دیگری را سراغ ندارم. تصمیم دارم او را معاون خودم بکنم. حالا هم مرا فرستاده تا تو را پیش او ببرم.»

خرس خوشحال شد و گفت: «یالاً راه بیفت برویم.»

گرگ گفت: «بله، هر چه زودتر برویم بهتر است. شیر را که دیدی، با عجله به طرفش برو و بغلش کن تا بفهمد که داری از او تشکر می‌کنی.»

گرگ و خرس، راه افتادند تا به شیر رسیدند. شیر را که از دور دیدند، گرگ گفت: «درست نیست من به حضور سلطان بیایم. خودت تنها برو.» و خودش را به پشت درختی رساند و از دور شیر را زیر نظر گرفت که ببیند چه می‌کند.

قسمت دوّم نقشه‌ی گرگ هم عملی شد. خرس باشتاب به طرف شیر دوید تا او را در آغوش بگیرد و تشکر کند.

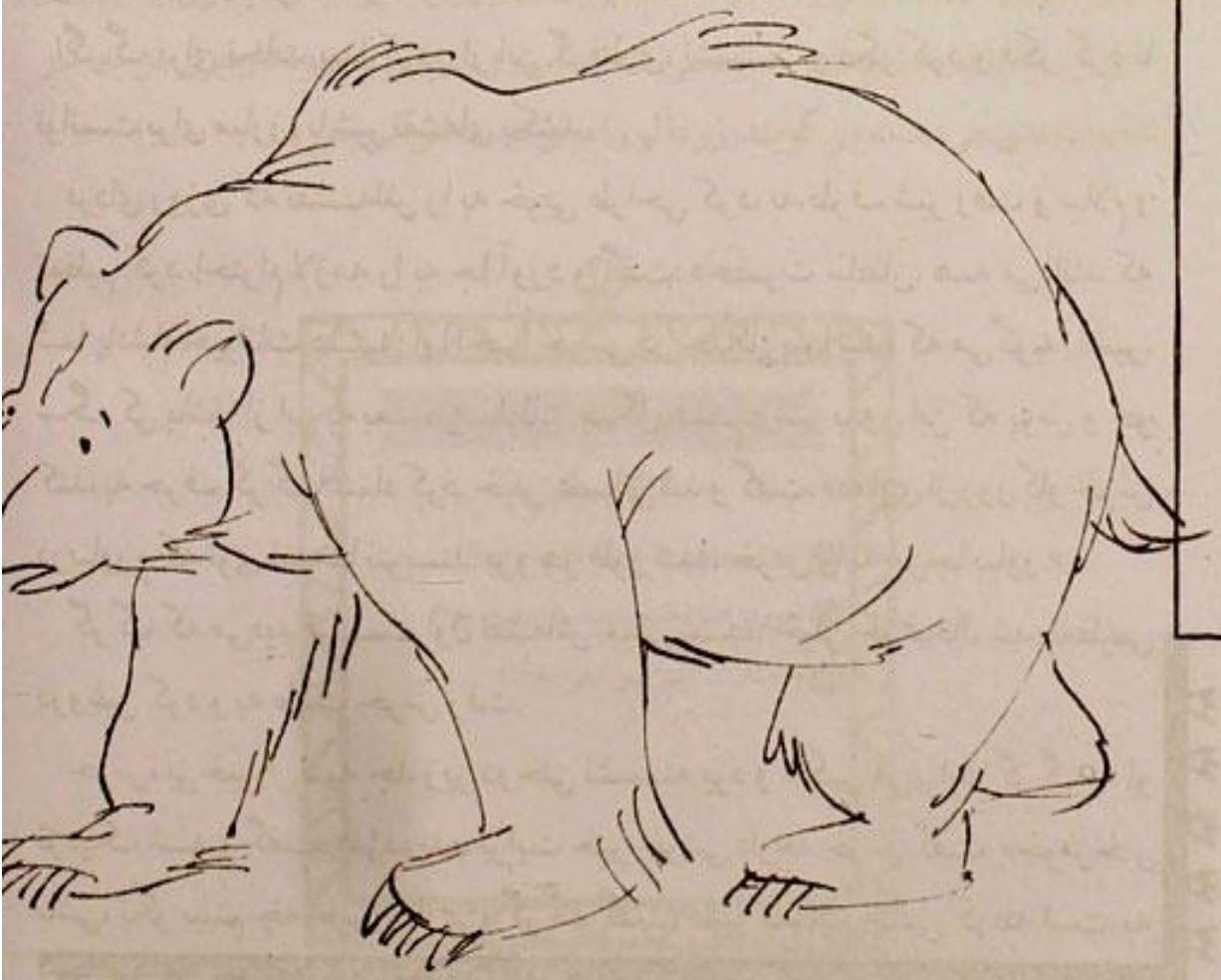

شیر که دید خرس با شتاب به طرف او می‌آید، مطمئن شد که او دشمن است و قصد حمله و درگیری دارد، به همین دلیل پیش‌دستی کرد و به سمت خرس حمله‌ور شد. تا خرس به خودش بیاید، شیر گلویش را فشرد و پوستش را کند.

گرگ با ادب و احترام پیش آمد و گفت: «تبریک می‌گویم حضرت سلطان! شما قوی‌ترین دشمن خود را از بین بردید.»

بعد نگاهی به پوست خرس انداخت و گفت: «چه پوست گرم و نرمی! اگر اجازه بدهید، با پوست خرس برایتان پوستین قشنگی بدوزم که شما را در سرمای زمستان از برف و سرما نجات بدهد.»

شیر گفت: «نمی‌دانستم تو پوستین‌دوزی هم بلدی.»

گرگ گفت: «اختیار دارید قربان. اجازه بدهید سوزن نخم را بیاورم و پوست خرس را به تنتان اندازه کنم.»

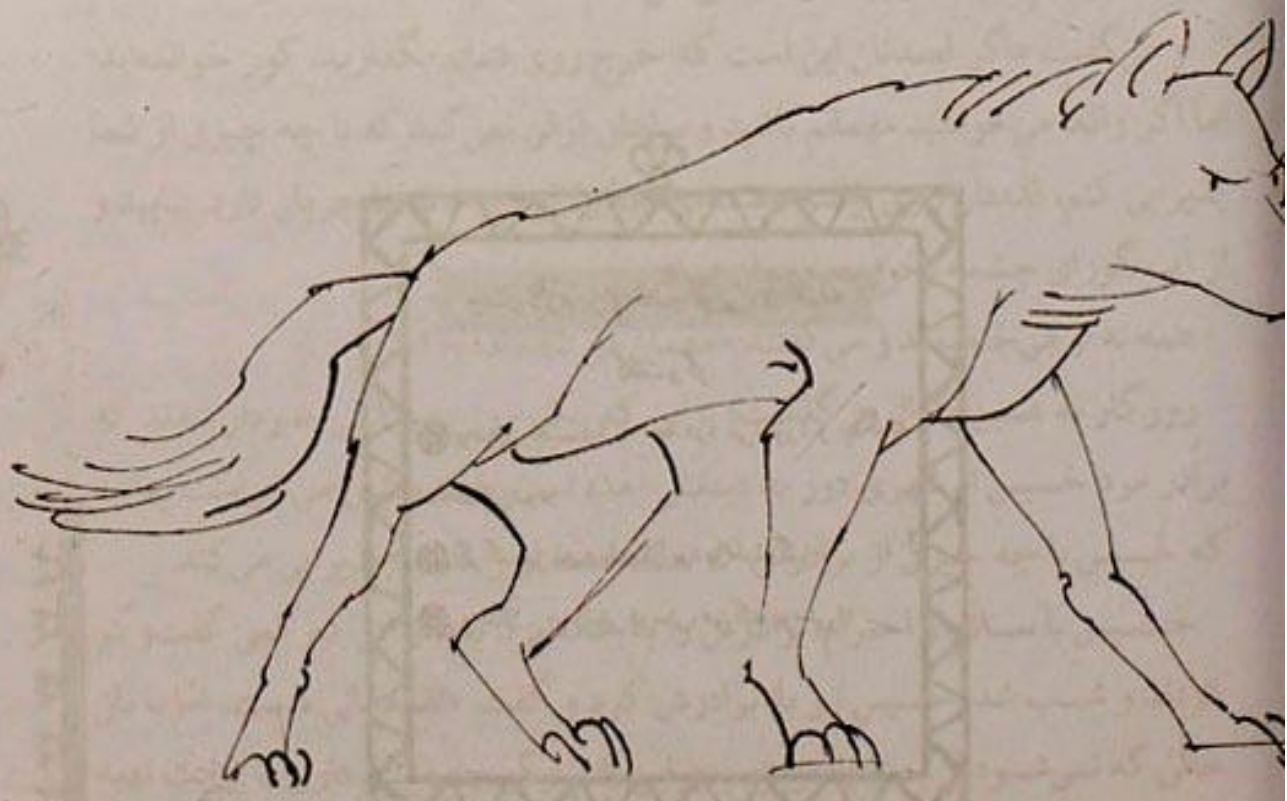

گرگ رفت و با سوزن نخ برگشت. با چرب زبانی پوست تازه‌ی خرس را به تن شیر پوشـــاند و بعد شکاف‌های آن را دوخت و گفت: «بهتر است تمام روز را زیر آفتاب بمانید تا پوستین، شکل تن شما را بگیرد.»

شیر، کاری را که گرگ گفته بود، کرد. بر اثر تابش آفتاب، پوست خرس بر تن شیر خشک شد؛ تا آن جا که دیگر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. عصر که شد، گرگ به کنار شـــیر آمد و بدون اجازه، مشغول خوردن گوشت خرس شد. شیر گفت: «بیا پوستین را از تن من دربیاور که خیلی گرسنه‌ام.» گرگ گفت: «بهتر است همان طور بمانی تا از گرســـنگی بمیری. آخر حیوان کم‌عقل، فکر نکردی که گرگ را چه به پوستین‌دوزی؟»

از آن به بعد، درباره‌ی دشـــمنی که ادعای مهـــر و محبت کند، می‌گویند: گرگ و پوستین‌دوزی؟

۳۰ آذر

مهمان می‌کند، امّا با آب

یکی بود، یکی نبود. آدم خسیسی بود که اصلاً دوست نداشت مهمان قدم به خانه‌اش بگذارد، زیرا می‌دانست آب و غذا و وسایل پذیرایی می‌خواهد و این جور چیزها هم خرج دارد.

دوستانش سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: «بابا، این چه وضعی است؟ آخر بیا مثل همه‌ی آدم‌ها یک روز ما را مهمان کن.»

او می‌گفت: «اگر قصدتان این است که خرج روی دستم بگذارید، کور خوانده‌اید؛ اما اگر واقعاً می‌خواهید مهمانم باشید و برایتان فرقی نمی‌کند که با چه چیزی از شما پذیرایی کنم، قدمتان روی چشم. چشمه‌ی آب زلالی در خانه ما جریان دارد. بیایید و از آب گورای چشمه بخورید، مهمان من!»

همه به او می‌خندیدند و می‌گفتند: «مهمان می‌کند، امّا به آب.»

روزگار به همین منوال می‌گذشت؛ تا این که یک روز دوستانش خبردار شدند که برادر مرد خسیس از شهری دور به دیدنش آمده است. همه دلشان می‌خواست بدانند که خسیس با چه چیزی از برادرش که سال‌هاست او را ندیده، پذیرایی می‌کند.

خسیس با سلام و احترام، برادرش را به خانه برد. بعد از این که کمی گفت‌وگو کردند و شب شد، خسیس رو به برادرش کرد و گفت: «لقمه نانی هست، امّا با نان خالی که نمی‌شود از برادر عزیزم پذیرایی کنم. بگو چه میل داری تا برایت تهیه

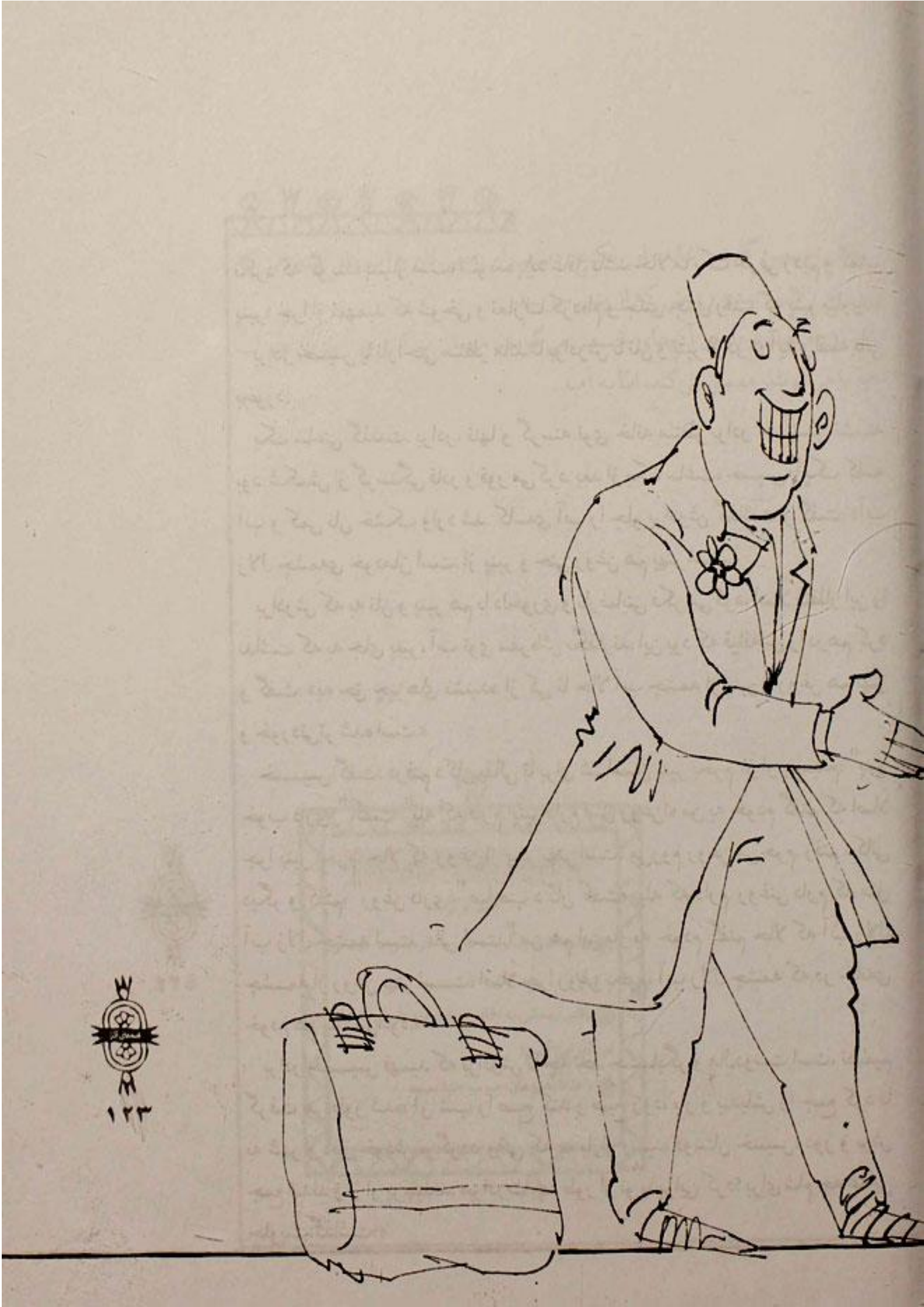

نکرد که گوینده بسیار است، شنونده باید عاقل باشد. حالا ما یک حرفی زدیم و گفتیم پنیر؛ چرا او نفهمید که شوخی و تعارف کرده‌ام و جدی جدی رفت که پنیر بیاورد.»

برادر خسیس با ناراحتی منتظر ماند تا برادرش با نان و پنیر از در درآید و لقمه نانی بخورد.

یک ساعتی گذشت. برادر، تنها و گرسنه توی خانه منتظر برادر خسیسش نشسته بود. شکمش از گرسنگی قادر و قور می‌کرد. بعد از یک ساعت، خسیس با یک کاسه آب و کمی نان خشک وارد شد. کاسه‌ی آب را جلو برادرش گذاشت و گفت: «آب زلال چشمه‌ی خودمان است. از پنیر و حتی روغن هم بهتر است.»

برادرش که به نان و پنیر هم با دلخوری و نارضایتی فکر می‌کرد، اصلاً انتظار این را نداشت که به جای پنیر، آب توی سفره‌اش بگذارند. این بود که قیافه‌اش را درهم کرد و گفت: «به حق چیزهای نشنیده. از کی تا حالا آب چشمه از پنیر و روغن هم بهتر و خوردنی‌تر شده است.»

خسیس گفت: «رفتم دکان بقالی تا برای شاممان پنیر بخرم. از او پرسیدم: "پنیر خوب داری؟" گفت: "بله که دارم. پنیر دارم مثل روغن!» من به خودم گفتم که اصلاً چرا پنیر بخرم. حالا که روغن از پنیر بهتر است، می‌روم روغن می‌خرم. رفتم دکانی دیگر و گفتم: "روغن داری؟" صاحب دکان گفت: «بله که دارم. روغنی دارم که مثل آب زلال چشمه است. عالی است." من هم این بار به خودم گفتم حالا که آب زلال چشمه از روغن بهتر است، اصلاً چرا روغن بخرم، آب زلال چشمه که در خانه‌ی خودم هم پیدا می‌شود.»

برادر خسیس فهمید که برادرش تا چه حد حسابگر و مال‌دوست است، تصمیم گرفت هر طور شده، آن شب را صبح کند و صبح زود، بار و بندیلش را جمع کرد تا به شهر و دیار خودش برگردد. وقتی که به بازار رسید، دوستان خسیس، دور و برش جمع شدند و از او پرسیدند: «برادرت چه طور از تو پذیرایی کرد؟ برای شام چه غذایی جلویت گذاشت؟»

برادر خسیس گفت: «شاید باور نکنید. دیشب او به من نان و آب داد. البته آبی که از روغن زلال‌تر بود و روغنی که از پنیر چرب‌تر.»

از آن به بعد، درباره‌ی آدم‌های خسیس می‌گویند: مهمان می‌کند به آب، آن هم لب جو. یا می‌گویند: مهمان می‌کند، امّا به آب.

زمان لازم برای قصه گویی: ۵ دقیقه

گفت و گو:

- بهتر است چگونه و در چه شرایطی به مهمانی برویم؟
- وقتی مهمانی به خانه می‌آید چه طوری باید از او پذیرایی کنیم؟
- و مثلاً «میهمان حبیب خداست.»

بچّه‌های ما، درست مثل آب و غذا، به «توجه» و «آرامش» نیاز دارند تا در آینده اعتماد به نفس داشته باشند و از پس مشکلات زندگی برآیند.

یکی از بهترین راه‌های توجه به بچّه‌ها و آرامش دادن به آن‌ها، این است که کنارشان بنشینیم و با حوصله برایشان قصه بگوییم و درباره‌ی قصه‌ای که شنیده‌اند، گفت‌وگو کنیم.

علاوه براین، قصه گویی مستمر، فعالیت بسیار ارزنده‌ای است که به بالا بردن قدرت خلاقیت، فهم و یادگیری بچّه‌ها کمک می‌کند و شیرینی عادت به مطالعه و لذت بردن از مطالعه را به کام بچّه‌ها می‌چشاند.

در این کتاب، برای هر شب، قصه‌ای در نظر گرفته شده است. پیش از قصه گویی یک‌بار قصه را بخوانید (حداکثر ۳ دقیقه زمان می‌برد). قصه را هم می‌توانید در مدت زمانی بین ۳ تا ۸ دقیقه برای بچّه‌ها تعریف کنید.

بهتر است حوصله‌ی بیشتری به خرج بدهید و:

ابتدا تصویر قصه را به بچّه‌ها نشان بدهید و درباره‌ی شیرینی‌های آن با بچّه‌ها حرف بزنید. در این گفت‌وگوی اولیه مواظب باشید که به اصل قصه نپردازید و پایان آن را لو ندهید.

قصه را با آرامش بگویید. مواظب باشید که زمان قصه گویی شما، از زمانی که برای

گفتن آن در نظر گرفته شده کمتر نشود.

بعد از آن، درباره‌ی قصه با بچّه‌ها گفت‌و گو کنید. مهم نیست که موضوع گفت‌و گوی شما چه باشد؛ مهم این است که به بچّه‌ها اجازه بدهید کنجکاوی‌ها و خیالپردازی‌های خود را مطرح کنند.

در پایان هر قصه، موضوع‌هایی برای گفت‌و گو پیشنهاد شده است. اگر موضوع جالبی به ذهن شما یا بچّه‌هایتان نرسید، این موضوع‌ها می‌تواند به کمکتان بیاید.

ضرب‌المثلی نیز برای گفت‌و گو پیشنهاد شده است. این ضرب المثل‌ها به صورت تصادفی انتخاب شده و برای کسانی است که بیشتر از حد معمول حوصله‌ی گپ و گفت‌و گو با بچّه‌هایشان را داشته باشند.

هر قصه‌ی این کتاب، مثلی است ایرانی. علاوه بر آن، دردل هر قصه‌ای هم یک دو ضرب‌المثل آورده شده است. اگر به ضرب‌المثل بخش گفت‌و گو بپردازید، با گفتن هر قصه بچّه‌ها را با سه ضرب‌المثل ایرانی آشنا کرده‌اید.

همه‌ی قصه‌های این کتاب، ریشه در گنجینه‌ی پر ارزش فرهنگ مردم ایران زمین دارد و اصل قصه ساخته‌ی ذهن نویسنده نیست. پرداختن به این قصه‌ها، به تقویت هویت ایرانی فرزندانمان کمک می‌کند و میان زندگی امروز آن‌ها و ریشه‌های دیروزشان پلی عاطفی می‌زند.

کتابخانه کودکان
۱۰۳
۴۲۵

ناشر برگزیده سال‌های ۷۵ و ۷۸ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مثل در ادبیات ما جایگاه ویژه‌ای دارد. هر مثلی به خودی خود تاریخ فشرده‌ای است که مردم امروز را به ریشه‌های فرهنگی گذشته‌ی کشورمان پیوند می‌زند. مثل‌ها بسیار ارزشمندند، زیرا عمری به درازی عمر انسان دارند. هر مثلی تاریخ و قصه‌ی شیرینی دارد که از نوع زندگی، باورها و آداب و رسوم اجداد ما پرده برمی‌دارد و به ما امکان می‌دهد که با تکیه بر تجربه‌های پیشینیان، بهتر زندگی کنیم.

هیچ یک از قصه‌های این کتاب، ساخته‌ی ذهن نویسنده نیست؛ بلکه بازگویی قصه‌هایی است که ضرب‌المثلی را پدید آورده‌اند. این کتاب برای بزرگترها کتاب مرجع قصه‌گویی و برای کودکان و نوجوانان مجموعه قصه‌ای شیرین و ایرانی است.

کتاب‌های مهتاب
۳۲۰۰ تومان
9786001032097